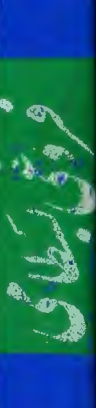


دیوان کامل

فروغی بسطامی

بخط کلهر

天
地
人
和
一
體



天
地
人
和
一
體

天

天

地

人

和

一

體

天

地

人

和

一

體



1975



دیوان کامل
فروعی بسطامی
بخط کلمه



دنیای کتاب

حق چاپ دالم برای ناشر محفوظ است

مردان خدا پرده پندار دریدند	یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
بر دست که دادند جهان دست گرفتند	بزرگت که گفتند جهان نکته شنیدند
یک فرقه بعثت در کاشانه گشاید	یک زمره هجرت سرگشت گرفتند
یک جمع کوشیده رسیدند بمقصود	یک قوم دویدند و بمقصد نرسیدند
همت طلب از باطن پیران سخنر	زیرا که یکی راز و عالم طلبیدند
زهار من دست بدانان گرویی	کز حق بریدند و باطل گرویدند

نام این کتاب
 که این کتابست بتلاش
 در پست و پنجم شهر رمضان المبارک
 سال هزار و دویست و هشتاد و چهار
 و اتمام قراب اقدام کتاب محمد اسمعيل الكلبی
 و قدوة الكتاب میرزا محمد رضای کلهر سمت انجام
 و صورت ختام پذیرفت و در دار اسخلافه
 طهران در دار الطباعة دستا و ما هر قادر کربلائی محمد علی
 و کربلائی محمد حسن زینت طبع مخفی گردید که کزنگار
 این همایون دیوان از کاتب و طابع
 همت باز نویسه زد و اگر خللی پدید
 در پذیرد بجهت و اله

بسم الله الرحمن الرحيم

فروغی فروغ کو برصاحت پر تو آخر بلاغت روانی مغنی برمان دعویٰ میرزا عباس کسکلیت
 مقبول دور و نزدیک است مسلم ترک دنیا یک اصلش از مساحت جنت مساحت بطام
 و از بزرگ زادگان آن مجتهد تمام است پدرش آقا موسی بزرگ محترم و نامی و ابر محترم
 میر الممالک را عم گرامی است در دولت قوی شوکت خاقان سید شہد آقا محمد خان سکنہ
 فی عرفات المجران بر بزرگی جلیل و منصب جلیل مشہور می خاص با و اختصاص داشت و قوی بزرگ
 تغافل و تمکایل او را در کار او را تا عبرت دیگر جا کران کرد و چندی برید فاعتر و ابادلی الا بصار
 نیز عزت کرنی را بر خود چینی برگزید از سفر از آستان پادشاه و مجاورت در گاہ
 بسط نالی گوشه انوار صافی خمس آن حضرت سید الشہداء ابی عبد الله عبد السلام حاصل
 نمود و ہم در آنجا دسترخاک نمود و این سپرد الا کہ پس از پدر آغاز دولت سلطان دادگر
 خاقان تاج در بدر کاسارم ابو العسح و اعظم فخر علی شاه قاجار که رحمت بر آن تربت پاک بود
 از وطن روی مدارای از دنیا دار آنجا نیکو نفسی موزون و سخن باطنی است است بطن شفا کثرت
 چون بکمال این مساحت بی علم و صنعت کتابت مستعمل متعدد بنفخند ان ریج و بستان و بدین کج

دیرستان کن شد که سبب از پیش
 دعایم از سبب باز داشت
 و صرف عودت جارا سجا کاش
 توانست بپوشد این بیست مانی
 اسرار سبب کلیمت
 کرد در کمال اندر نوبتانی خواند
 چنان قدر کل با نوبت او و ناخوانا
 اتقان سخن را موشید بود در چنان
 نظرم بچند بخت کسین بخت
 بنیو بسبب تقوی خاطر بست
 خاطر با البرز آذانه فرخ الدوله
 فروعی تخلص فرمود در حضرت
 این بجز در مغفرت و در حضرت
 سخی سبب از پیش است ملکہ
 و از در ظل الطغفانی آری سبب
 رفتند

دیرستان کن شد که سبب از پیش
 دعایم از سبب باز داشت
 و صرف عودت جارا سجا کاش
 توانست بپوشد این بیست مانی
 اسرار سبب کلیمت
 کرد در کمال اندر نوبتانی خواند
 چنان قدر کل با نوبت او و ناخوانا
 اتقان سخن را موشید بود در چنان
 نظرم بچند بخت کسین بخت
 بنیو بسبب تقوی خاطر بست
 خاطر با البرز آذانه فرخ الدوله
 فروعی تخلص فرمود در حضرت
 این بجز در مغفرت و در حضرت
 سخی سبب از پیش است ملکہ
 و از در ظل الطغفانی آری سبب
 رفتند

مورد جان چنین کس را در صلوات
 کردید و از این گونه خطبات و دعاها
 بسیار است که آن جداگانه در قریب و با
 از کجای خواهد بود بنیاباری و توصل این
 بگذاشت تا پیش دنیا پیش این بیاد
 و باید بدی را بخت تا این روزگار
 شایسته است بزار و دوست و مخالف
 بیست از نرب از نا جوی و دعا کونی
 ارجی را لیکت و او را که چنانست عنوان
 دولت شایسته ای را از بنم خلدت حاجی محمد خان
 ولی شایسته ای را از بنم خلدت حاجی محمد خان
 بسپردی داده احسان او خودی و
 که یکی کرم حاجی محمد خان
 بیسکری از باغ کاران بیگار و باغ کوی

رفته رفته شیرینی اشعارش شود و هر آذانه اشعارش مشهور شهرت هم در
 آنحال ذاب طریق بغان و شارب رحبت عرفان کردید در بازار استی
 دعوی اناسجانی بایزید راهل من مزید خواندی چون منصور حسبلج
 انالحنی بر زبان لاندی بزنی از معاصرین را اعتقاد که جرعه داد در
 کاش بر بخت اند و فرغ مراد از نامل بختند و زمره را اعتقاد که مرید
 شیطان بن شیطان مرید است او نه از ارادت آنان سرت
 داشت و در از شنت اینان لغت و چنین در دولت خاقان
 مغفور محمد شاه مبرور و شاه شاه ماضی محمد شاه غازی غزل
 سرائی و ملک ستایش کار بود تا سر بر جهانانی و اختر سلطانی بجام
 شهر باران و خاتم تاجداران وارث گاه جشید ثالث ماه و
 خورشید ابوالنصر ناصر الدین شاه غازی که ز ما شرب آسب
 زوال الغیب بیا در زیب و زینت یافت این شاعر قادرین مدعی
 شاه صیحه آذانه غزل سرائی او چون نور آفتاب بر آبا و خراب
 رسید مرد و زن شنید خاص و عام پسندد همانا و قتی بزبان کبی از
 محراب خلوت و مقربان حضرت در موقف سلطنت از دعوی خدائی
 و خود ستائی و سخن مرد و ضافتاد با حصارش فرمان داد پس از
 آستان بوسی بر زبان مبارک راند که گویند فرعون اسام از دعوی
 انار بکم الاعلی میرنی فاشش دعوی خدائی بکنی در حال پین بود و او
 چه بر خاک نهاد و مرد و وضع داشت که این سخن افزای محض و محض افت
 من از کجا و دعوی خدائی کجا زیرا که هشتاد سال دویدم حال بسایز ندا
 رسیدم بلطف این بد بهر حسن این مطایب از حضرت شهر باران دین

شاه دست از زبانه مهر شاه مرتضی
 بجم و جنت کور دولت اشعار او را که در شهر
 علی کعبه بیاری است چون لایق شاهوار
 کجور گشت تا از تقرب دور ماند و بی
 نیز در زمان کبریا از زمین در زار زمین
 با شش چشم بیجا است و موالت آری
 کمال در صاحب حال پر دو چشم زیاده
 الفی و از اید الوصف مرادونی بود چشم

بیش
 که خدایان خود بخود فریاد در میان
 لانا نشین در هیچ چون در میان
 هنوز در پی برده است در بود و در
 قانز و مال قدم بود سودان بخت
 قانز و مال بختی بر روی مردم
 پاره که
 درین عالم کمان هم
 نوزدهم از پیش و در شسته زاب
 کج بودان بجم
 در سال دهانت او کج بودان بجم
 الاله

تا دامن قامت از سر و پا زین
 کرد چمن جان آن قامت سار
 خوشبید اگر زیدی از پیکر
 بجای نشاندی از پیکر
 از بدین بودی مخصوص و نیک
 که صفت بی بدی از ناست جا
 تا ه سر پیکر نشاند تا مهر آید
 که ز یادشای دوران در بقدر
 تا ابعی غنمت بزده عاقلیم
 از که کار خا اتم شب این عمار

گر با جان نظسه بکستان کند ترا
 که صبحدم بدامن گلشن گذر کنی
 مشرق هزار پاره کند خیزد بشتن
 ای کاش چهره تو سحر بگرد سپهر
 دور فلک بچشم تو تعبیرم سودا
 چون بار زخم خورده دل افتد بچ
 در هیچ حال خاطر از تو جمع نیست
 با هیچ کس بکشتن من مشورت کن
 ای من ز که تربیت حسد و عجم
 جم احشام ناصر دین که چون
 بر سخت کل نشاند و سلطان کند ترا
 دست نسیم کل بسراشان کند ترا
 که بکت نظر بچاک که بیان کند ترا
 تا بقده گاه مهر درخشان کند ترا
 تا چشم بند مردم دوران کند ترا
 هر که که با و طره بچان کند ترا
 قربان حالی که پریشان کند ترا
 ز رسم خدا نکرده پشیمان کند ترا
 میر نظام لشکر ایران کند ترا
 هم دهستان رستم دستان کند ترا

داند پاک جان فرود می بدست کیت
 هر کس که سیر ز کس فغان کند ترا

در خلوی کرده دست پیغمبر صارا
 کوشی که پیشیند فر باد پادشاهان
 در پیش ماه و بان سر خط بندگی
 تا ترک جان کفتم آسوده دل خفتم
 بالای خوش خرامی آمد بقصد جا
 ساقی سبکشان رامی غرق می بنفوذ
 دست فلک ز کارم و قبحی که کشاید
 در حقیقت دهانت نقد روان سپردم
 ایجا که سیر ساند پیغامهای مارا
 خواهد که بشنیدن داوود کدرا
 کا پنجا کسی بخواند هست فرمان پادشاه
 تا سیر خود نکردم نشناختم خدارا
 یارب که بر کردان از جامن این بلاد
 بر جام می پیفزد غسل طرب خوارا
 که بنگد که کشافی زلف کرده کشار
 یعنی هیچ داوود جان کران بهار

در ایضا
 تا با کنته شب از کرم دادی مرا
 یا صحرای سپهری که می و کرم دادی مرا

تا شرب آورد و لعل کفتم حرفی از کبریا
 رضی بر صیدم عنانم م دادی مرا
 شام اگر کفوت روانم دادی از خون جگر
 صبح با کفوت روان از جامم دادی مرا
 دو شمش کشتی با جرمی وصل به جزانین
 هم ایامد لطف و هم می کنم م دادی مرا
 در حقیقت بکنفس آید چشم وصل نشد
 کبریا هر عاقبت سر سوهی تو زینم خلافت

تا خطبه از سر زده فغان از زبانم
 خطا زادی ازین شبان
 تا نامدوم کام در کفوت روانه کام
 نامدوم کام در اول قدم دادی مرا
 تا خطبه از سر زده فغان از زبانم
 خطا زادی ازین شبان
 تا نامدوم کام در کفوت روانه کام
 نامدوم کام در اول قدم دادی مرا

ما خوشنمای تو لبش بخوابم در دفتر
 که باز ز جمال تو آفت نگاه ما
 زان پس در زینت بشماران عشق را
 زان پس در زینت بشماران عشق را
 قانع ندم بچشم بگلین از آرزو
 مثل نظر کند بکبریا در شاه ما
 چشم نظر بر جای آینه ما
 بار بر کسی بسا در جای آینه ما
 کفتم که بگفت سلسله بخیال کفتم
 ماری که خسته است بوزیر کلاه ما
 کفتم که بگفت سلسله بخیال کفتم
 ماری که خسته است بوزیر کلاه ما

بر سر هر حلقه صد حج و خم دادی مرا
 که مسلمان و کسی کافر م دادی مرا
 پس چرا پنداری از خواب عدم دادی مرا
 شدنی هم در عرب هم در عجم دادی مرا
 رو شینها از زخمت هر صبح دم دادی مرا

تا نکلندی حلقهای زلف را در هیچ دم
 گاهیم در کعبه آوردی و گاه بی در کشت
 چون تیر شینت ویدار تو دیدن بجز بجز
 تا بان من شدی در مدح سلطان عجم
 ناصر الدین شه فروری اگر گفتش آفتاب

و در ایضاً

ما ناشائی او حسیق تماشائی ما
 که بی چهره نیفر وخت بزپسانی ما
 خود پسندیدن او بنکر و خود رانی ما
 که عدد و کور شوا از حسرت پسنائی ما
 یعنی از سر همین بودن آسانی ما
 پس ازین تاجر رسد بر سر سودانی ما
 باده کو پاک بشود ضرر دانی ما
 تا کجا صرف شود مایه عقبانی ما
 پرده روز قیامت شب تنهائی ما
 در همه شصه بکنجد دل صحرانی ما
 سیل بجران تو بنیاد و شیکبانی ما

یار بی پروه که بگفت بر سوائی ما
 قامت افراشته میرف و بشوخی گفت
 اوز ما فارغ و ما طالب او در همه حال
 قفل خود را بدم تیغ محبت دیدیم
 جان با سو و یک ضربت قاتل مارا
 حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق
 هر کجا جام می آن کو دک خندان بچشد
 نقد و نیاب بهمای لب ساقی دادیم
 شب ما نابقیامت نشود روز که هست
 مگرش زلف تو ز بچهره منساید ورنه
 دل ز وصلت نتوان کند بهل تا بکند

تا توان چشم تو بر بست فرود غی دوست

و رنه کی خاسته مردی توانانی ما

خفت و میداز اثر و دو آه ما
 شده آه بانجیور و ز شباه ما
 مارا بجرم عشق تو کشتند منکران
 سر مایه صواب شد آخر نگاه ما

خفت و میداز اثر و دو آه ما
 شده آه بانجیور و ز شباه ما
 مارا بجرم عشق تو کشتند منکران
 سر مایه صواب شد آخر نگاه ما

در ایضاً

دوست آنکه بگیم زلف ساقی را
 ز در ز روشنی از لبی شب ساقی را
 فغان که بر در شاه است او خوشی ما
 که از تنم ندید داد او در خوشی ما
 که ای شهرم در بر سر سوا می نام
 که منم کف پای باد و شب ساقی را
 ز خروان لاحت بجا رو باش
 که دنیا به بگیند بی پناهی ما
 بر آه عشق بجدیت نایب ساقی را
 که نا امید کند بر امید کای ما
 چگونه زلف محبت ز نظر بازی ما
 که ز آب دیده نشسته است خاک پای ما
 بیخ حال تو چه کسی کو ای را
 بیخ حال تو چه کسی کو ای را
 بیخ حال تو چه کسی کو ای را
 بیخ حال تو چه کسی کو ای را

بیخ حال تو چه کسی کو ای را
 بیخ حال تو چه کسی کو ای را
 بیخ حال تو چه کسی کو ای را
 بیخ حال تو چه کسی کو ای را

چون باز شود بچش این محبت
دردم کشد شب و خیر بسبب این محبت
روزی که کند دوست نبولم غلامی
سرس که آن کوی شود جان فروغی
پرون کند از سر و سر خلد برون
در اینجا

آنگونه داده در دلم حسرت کینکنازه را
ربیب من کجا کند لعل نثار اجواره را
رشته عیار به شد بکده ز دست جواره را
دوخته هم بیکد که بسینه با به پاروا
کنه عشق را بش او ده جانت تازه
ورنه کسی ز ناشی ز ندکی دوباره را
با همه بی رحمی باز بر جنت آمده ای
سختی اگر شکر دمی ز دست بشماره را

بکت نگاه از رحمت مکش فروغی را
مکن دریغ ز شفاق خود کجایی را

میرفشان جعد غم بر قام خود را
سپر دم جان بوسیدم دهنش
بیشنامی توان آلوده کردن
دلم در عهد آن زلف بنا گوش
در آغاز محبت کشته گشتم
زبان از پند من ایخوا جبر بند
ز سودای سوز زلف رسایش
من آن روزی که دل بستم لطفش
بعشق از من مچونام و شانی
فروغی سوختم اما نگردم
ز سر بیرون جنجال خام خود را

دادیم بکت جلوه رویت دل دیر را
من سپر خواهم شدن از وصل تو آری
میدید اگر لعل تو را چشم سلیمان
بر خاک رهی نانشینی همه عمر
بر زخم دلم تازه فشانند منکے عشق
که چنین سر زلف تو مشتاقه کشاید
هر بنو المومسی تا نگردد عوی مهت
در دایره تاجوران راه ندارد

بوده کجا چشم را از نقد بوش را
نماید با عشق او به همراه چاره را
ز آنکه شرفشان من زوم بخنود دوش
استش من بکنید چاره مسکت خاروا
تانی من وجود خود بر سر کار بندگی
خواهد با لطف خود بنده به هیچ کاره را
خوبی من نشان کرد که مستخاره کن
از بی من بین تو بی استخاره کن
خند زده آه خود تب همه شب فروغی
نمونه کلمه خلک تو کم خستاره را

در اینجا
کوفت خواجه پنهانی کلان دارم
فغان که درم فغان که در بهار دارم
کینکنازه در دلم کار ۱۲
بکینکنازه در دلم کار ۱۲
بکینکنازه در دلم کار ۱۲

نمی گوید باعث برودت است
علم هر دو در این یک است
چون که بود در این یک است
لحم که بود در این یک است
لحم که بود در این یک است
لحم که بود در این یک است
لحم که بود در این یک است
لحم که بود در این یک است

فرشته بندگش را با خستمار کند
پر یاری رخ که زلف برده است
ر بود هوش مرا چشم او بر مستی
گر چشم بد زسد مست هوش ما را
چگونه کار من از کار نکند ر شب
کوه راهش بخود انداخت کار ما را
نداده است کسی روز یکسری جنم
سخت دل به صبر و بی خستار ما را
که خدایم بدستی شکیخ زلف بجی
اگر سپهر خودا بد شکست کار ما را
عزیز هر دو بگوشای می محبت دوست
که خواری تو فزون ساخت عبت ما را

خزوعی تا نگه من تو بر میداد عشق
خدا کند که بر چند جمال بار ما

دی برش نکنده ام طفل مرشک دیده
در کف دایه داد نام کودک زرسیده را
بخت ریمده رام شد حشمت من تا شد
کان سر زلف دام شد پای دل ریمده را
از لب شکرین او بوسه بجان خرمیده ام
زانکه حلاوتی بود جنس کران خرمیده را
گر بر من آن پری از سد ناز بگذرد
بر سر راهش افکنم پیرهن در دیده را
برده زین کشاده داد کرشمه داده
داغ و گرنه داده لاله داغ دیده را
دل بجا اولی کنش نکار چشم تو
زخم و گریه میزنی صید بخون طبعیده را
چشم سپاه خود که بر بسج ندیده اگر
مست کین کشاده را زنگ کمان کشیده را
زهر اجل چیده ام تلخی مرگ دیده ام
نازبت شنیده ام قصه ناشنیده را

بچ نصیب من شد از دهنش فروغیا
چون بلاق بسرم شربت ناچشیده را

ای زلف تو بر جسم زن فرزانگی ما
وین سلسله سرمایه دیوانگی ما
سر بر دم تیغ تو خسا دم بر دی ما
کس نیست در این عرصه بر دیوانگی ما
با ما نشدی محرم و از خلق دو عالم
سودای تو شد علت پیکانگی ما

اولم رام نمودی بدل از بهما
آنم سوختنی از خست تا بهما
تو در پیشین بماند خست ز دل
من و خاک در بیخانه دیدند ما
چشم هم مست تو نشانی پیش از ما
کی توان دست بکش از قبح بر ما

فدای راجه کین بسیرت من
تا صند ز زلف خست تا بهما
بجز خود و رخ دل از دوری خال
نغمه بیگانه ای و حسرت دید ما
عاقبت چشم من نشاد و این
سر و پای چشم از عشق فرزند کین
چشمکینا نتوان کرد و این غم ما

چشم بد دور از این یک سر ما

در این
دو شک خنوب دیده از زخمی نماند
ز زخم آه دیده ام باغ خنجره ترا
قطره خون ناز از زخم زرسیده ترا
که دیده جاد هم ناز زرسیده ترا
با دل چون کوبم چشم تو زرسیده ترا
باز هم زخم زده ام باز زرسیده ترا
سج کوبش

اشک غمناکی که بر ایدل با خود آن کجا برد
 ز دل ز پیکانها بیدر که دغالی خاناندا
 تشنه آبجان کجا بنده بود پس که من
 بندهم در آتشهای حسرت پیکاندا
 چشم از آن چشم فرزند کزین آن زود پیش
 و عطف که ز نظر کرد که کس این فتناندا
 که کردید عاشقان زاز با عجب بود که نیست
 که کردید عاشقان زاز با عجب بود که نیست

افتق با کج که دیوانه و فتناندا
 کاش می آید شیخی آن شیخ در کاشاندا
 تا بسوزانم غیبت شیخ کاشاندا
 بیجو شادی در آب و در انداخت
 غم و مان صبحی که بود یک آب و در انداز
 تا درون آفتابش از بسیم درون بدین
 تا ز سر این جهان بگردن کرد و صفا جاندا

دلم
 جمهری دانند بسیاری که هر یک که انداز
 بسکه دار و دستنی با که در شش جهان دوست
 زان فرغی دوست دار در که پیش می آید
 دل ایضا

چشم می آید و تشنه بافت بسیاری ما
 بسیار از دست که کج بسیار ما
 تا ز بندت شدم آزاد که کفاری ما
 گفت از ادای این که داد
 گفت از ادای این که داد
 تا ز بندت شدم آزاد که کفاری ما
 بسیار از دست که کج بسیار ما

چون شنوم زدیگران حرف شنیده ترا
 پشت جنبیده مرا قد کشیده ترا
 چنگت نمیتوان زدن زلف جنبیده ترا
 زان خم طره بگر و صبح دیده ترا
 مرده نداد خالصت مار که ز دیده ترا
 شکر خدا که دو خستم چپ دید ترا
 تا گلشنه بخون دل دامن دیده ترا
 باز فرود می از درت رو می طلب کجا بود
 زانکه کسی میخسب در هیچ حسرت دیده ترا

من که بگوش خوشتر از نوشیده ام سخن
 تیر و گمان عشق را هر که ندیده گوید بین
 قاسم از حیند کی صورت چنگ شد ولی
 شام نمیشود در صبح کسی که هر سحر
 خسته طره ترا چاره نکرد و غسل تو
 ای که بغش او زدی خنده بچاک میندم
 دست گلش بوی او مات شور بودی
 چنان بر صید مرغ دل کند آن زلف چینه
 کسی زلفش بریشان میکند یکدشت سبیل را
 که از رخ آن ت ز پاکش بد پرده پنا
 کسی گاند جهان آن روی ز پارانمی بند
 که خستم بر در میخانه از سجده بایستد
 بشکر اینکه و اعط غافل هست از حیند
 دما و چون بوسم لعل او در عالمی
 بسوی باده نوشیدم نثار ساده بودیم
 که آن شیرین دهن لب را بشکر خنده بپنا
 دهان شاد با ما بر از که هر کند خازن
 شنشاه بلند اختر فلک فرود ملک منظر
 فرود می طره خون مرا کی در حساب آرد

کوشای اکلند بر صوفه چهاره شاهین را
 کسی ز خسار شش آتش میزند یک بغ نسیر را
 فرو بندند نقاشان در بختانه چین را
 جهان بهتر که بند از جهان چشم جهان بین را
 که سانی بر سر چشم گذار و ساق بین را
 فدای دست ای ساقی بده صبا ای بکین
 که هر بوسه زردان آفرید آن لعل نوشین را
 ندانم پیش فضلش در شمار آرم که لاین را
 کف خسرو سخاک تیره زنده خون شیرین را
 در آن مجلس که خواند مرغ سلطان طریقین را
 که بر خاک در شش منی همه روی سلاطین را
 سیر چشمی که هر دم خون کند دلسای سگین را

چنان بر صید مرغ دل کند آن زلف چینه
 کسی زلفش بریشان میکند یکدشت سبیل را
 که از رخ آن ت ز پاکش بد پرده پنا
 کسی گاند جهان آن روی ز پارانمی بند
 که خستم بر در میخانه از سجده بایستد
 بشکر اینکه و اعط غافل هست از حیند
 دما و چون بوسم لعل او در عالمی
 بسوی باده نوشیدم نثار ساده بودیم
 که آن شیرین دهن لب را بشکر خنده بپنا
 دهان شاد با ما بر از که هر کند خازن
 شنشاه بلند اختر فلک فرود ملک منظر
 فرود می طره خون مرا کی در حساب آرد

تا ز بندت شدم آزاد که کفاری ما
 گفت از ادای این که داد
 گفت از ادای این که داد
 تا ز بندت شدم آزاد که کفاری ما
 بسیار از دست که کج بسیار ما
 تا ز بندت شدم آزاد که کفاری ما
 بسیار از دست که کج بسیار ما

در عالم محبت الف با هم که بودای او که زید بودی زبانی ما
 تا محسب بمانی او با محسب بمانی ما
 در عین بی زبانی با او گفت بمانی ما
 در عین بی زبانی با او گفت بمانی ما
 گفت غریبت در کعبه بر ما توانی ما
 صدره ز ما توانی در پیش او فایده
 تا چشم رحمت نماند بر ما توانی ما
 تا بی نشان نماند بر ما توانی ما
 غافل جز تو را در دانت نشانی ما
 اول نظر در عین بی زبانی ما
 آخر شد آشکار از آن خفا بی ما
 تا در صف صورتش را در نام برین کرم
 مانند اول دلش در پیش من بی ما

دوش در خواب لب نوش ترا بوسیم
 پکسی پس که نکرده است بشبهای فراق
 دل و دین ناب و توان رفت بر قدم زود
 کفتم از دست که شد زار دل اهل نظر
 خواب ما به بود از حال سپداری ما
 هیچکس غیر غم روی تو عشق خاری ما
 بر سر کوی وفا کیست پاداری ما
 زیر لب گفت که از دست دل آزاری ما

هوشم فرزند فروغی کرم با ده فروغش
 مستی با چه بود و ما پیشباری ما

تا لعل تو با ده داد یاران را
 خواهی زسی بنا امید بها
 سر سنجید عشقت از سر کینه
 رحمانی خویش را چه خواهی کرد
 چون کوی نکلنده شنو اران را
 تنها نه مرا پکت نظر گشته
 تا بر لب جام می بخشد ای لب
 بنمای چو ماه تو خشم ابرو
 جمعیت طره پریشانست
 نسیرین رخ و بشفه خلعت
 آه دل دشتک دیده ام دارد
 بس تو به شکسته توبه کاران را
 نوید مکن امید واران را
 برخاک نشانده ناجدان را
 جسم ارنگی کنه کاران را
 می نشانه فرود می کاران را
 بکشای دبان روزه داران را
 برده است فرار پفراران را
 بی رنگ نموده نوبهاران را
 خاصیت برق و فیض باران را

یکت عمر فروغی از عنایت جان داد
 تا یافت مقام جان سپاران را

ای کاشش جان بخواهد معشوق جانی ما
 کرد در میان نباشد پای وصال جانان
 نامه می میرد از جان فشانی ما
 مردن چه سزاق دارد بازندگان ما

ندر پستان تو در همه عشق نشود
 کاری با بدست از کاروانی ما

و در ایضا

زده زلف که کبر بر تن است ترا
 بر روز زدم به حاجت بچش است ترا
 که صف لکن زان که زان یکدگر کنی
 زان شناختن از چشم است ترا
 که خون باقی مردم بگردان است ترا
 چگونه روز جزا داد است ترا
 که دست خالق دوعالم است ترا
 چه بوسنی تو با عالم است ترا
 چه بوسنی است ندانم که بوسنی ترا
 و در زلف پریشان چشمی
 لباید تو

زان شناختن از چشم است ترا
 که خون باقی مردم بگردان است ترا
 چگونه روز جزا داد است ترا
 که دست خالق دوعالم است ترا
 چه بوسنی تو با عالم است ترا
 چه بوسنی است ندانم که بوسنی ترا
 و در زلف پریشان چشمی
 لباید تو

کجا خوار نهادن پای محبت بر خاک
 کسی که سرش بر سرش بر خاک
 زینا که بر سرش بر خاک
 خست از سر کز در راه بی سود ای خندان
 من را محبوب خود را بیستیمم من غم خندان
 که از کفر محبت او را بختند با جان را
 و دایه ای کاش ساقی لعل آن نسا جان را
 که نظر از خود می بخاک نیز آرزو جان را
 فروغی از آن دلم در خاک ای بی شک آید
 که نتوان داشت در کج نفس صحت کلک را

و که ایضا
 جان خستبار که در دم سز منزل خدارا
 ملکوت خویش دیدم فرزند خضارا
 باینکه جان کفتم آسوده دل خفتم
 تا بسبب خود نگردم نشانه ختم خدارا

چون رود بدوست که روی هر کس بود در کس
 در داد اگر گشت بار اشیرین بی کسی
 سخن داده ام طبعی با نفس جان خوارا
 بلکه نماند از دلش که نگویم با کسند
 نظر از جای پوشیده هم بپوشید بقارا
 دوش ای صبا از آن گل در جوانی
 کاش جان فانی غنای رخ تو نشود
 کاش جان فانی غنای رخ تو نشود
 کاش جان فانی غنای رخ تو نشود

بسیایه تو خوشم ای همای زترین مال
 کجا ز فضل تو قطع نظر توان کردن
 چنان متاع دل و دین مردمان هست
 ز بخت تیره فروغی بد آنکه دم نزنند
 که تیره بختی عشاق روشن است ترا

صف مزگان تو شکست چنان املما
 نیش خاری اگر نخل تو خا اسم خوردن
 که ستاند ز صبا که در بهت را ز کس
 بی ما جنس و فاما ند هز ارا ن فیس
 حالیا که قرح با ده ترا هست بنوش
 کسی از شمع در این جمع پیر سید آخر
 عشق پیرانه سرم شبفته طفلی کرد
 سیلی از کرب من خواست ولی میترسم
 بجز از شک فروغی که ز چشم تو خاد
 قطره دیدی که نیار و بظن در یار

بکت چمانه با ساقی چنان بیستم چمان
 بکوی بیغروشان با هزاران چست خندان
 تخر با کد با یان در میخانه گستر کس
 تو هم خواهی که چکان ز دنا و امر مشیر
 سخا هر جمع شد هرگز پریشان حال شافا
 دل و جان نظر با آن همه بر یکد کرد و زد

بمنده ای پادشاهان ز دهر که ز پادار
 باد به پیش پادشاهی تو که خورشید
 بجانم که دی از هم باران شادان
 بپوشد و کار از زنی با صفا
 بپوشد و کار از زنی با صفا
 بپوشد و کار از زنی با صفا
 بپوشد و کار از زنی با صفا

عرف الاله

دیشم از غم آن شب
کاش که از سوختن آن شب
موشی از سر کت ز من آمد
چون قرار دیشب آن خانه خوب
عشق بجای مرا رساند که آنجا
گرینس کردون بود و با آنجا

بوسته آخر زوم آن دهن نوشین را
صد هزاران دل دیوانه بر بچشم
کرشی حلقه آن طره مشکین کیرم
سیم اگر بر زبر سنگ نذیدی هرگز
با بسر چشمه خورشید حقیقت بروم
کسی از خاک سر کوی تو بستر سازد
گر بر رخ شگ مراد دل شب راه وفا
کز تو در بلخ قدم رفته کنی فصل بهار
کز تو در تنگه بازلف چو تار آئی
کفر زلف تو چنان زوره دین دل من

لب فرما و بنوسید لب شیرین را
کز چنگ آورم آن سلسله پر چین را
موبو عوضه دهم حال دل مسکین را
بنگران بینه سیمین و دل سنگین را
نما کشودم بر خش چشم حقیقت پن را
کز شش هیچ نذیر است سر بالین را
یشکنه رونق بازار مد و پرورین را
بر کنی ریشه سرو و سمن و سیرین را
بت پرستان بپرستند بش سیمین را
که مسلمان نتوان گفت من پدین را

توسم از تبر کی بخت فروغی چشم
کز دوش شید گشتی دانه مشکین

در قمار عشق سخر با قسم دل دین با
فصل نوبهار آمد جام جسم چه مجوی
اگر در نظر بازی عیب کوهن کردی
با و غیرت آتش زود در سرای عطاران
کز ز قهر و خسارت مرده بلخ آوند
چون ز تاب می رویت از عرق بیلا لای
در کمال خور سندی نیش غم توان خوردن
کز تو پرده از صورت بر کنار بگذر
دشمن فروغی شد پر ز عنبر سارا

وازدوم در این بازی عقل مصلحت بین
از می کهن بر کن کاسه سفالین را
کاش بکنظر دیدی عشوهای شیرین را
تا بچهره افشاندی چین زلف مشکین را
باغبان بسوزاند شاخ سرو و سیرین را
آسمان پریشان روی ماه و پرورین را
کز بخنده بکشانی آن دو لعل نوشین را
از میان بر چینی نقش چین و ماچین را
تا بر رخ رسم کردی خط عنبر آگین را

شش کب چو کشت چو کشت
بهرم ساقی است و با دو باقی
کلام دادم کبیر و جام باب
لاف تقرب زین جفایت جان
ز آن خوششند زندگان مقرب
همه دل خسر بیگشت هم سر فراد
غده برین نذخوی لشکر باب

آنکه جز داد است از سلا عشق
کار نزار و بچشم کشت و دین
دور از آینه سلامت جوهر سیم
آن قسم مازاده کرد عنبر سیم
باز شادم نزار و فندان او را داد
بم بران طالب زار زین سیم
عیب ملک زار در این راه
کلاک ای زمانه نامردین شاه
انگده ها کوی او رسید بی طلب
و در این
بده است بدهان که جان بزم
باده خور باده مینکی ز نوشی بزم
از کوی خنک است کی با بزم
که در ام از می با زین بزم
ایتم

را که دل در در چاره شد است شب

بلبلان شب بر کوی چو سوسن
 لاله در دل پرشوم ز کای غمگین
 لاله در دل در سر سودست تو را
 ز یاد که دل در سرهای است
 انوارش برای که بر دل زرد است
 گوشه در دل از حلاوت کوی است
 در دعوی عشق تو خاطر امروز
 در دلم که گم نامده مشد امروز
 انظار تو هر گم نامده مشد امروز
 تا زدم خفت که عجب بزرگ
 چون خون من این تو هر لحظه بزرگ
 که عشق تو ام هر نفسی تازه کای است
 هر که گم نامده مشد کای است
 تا زدم خفت که عجب بزرگ
 چون خون من این تو هر لحظه بزرگ
 که عشق تو ام هر نفسی تازه کای است
 هر که گم نامده مشد کای است

گر قیغم نزنند محض گناه است گناه
 رسم عشاق جگر خسته نیاز است نیاز
 آنکه عشق تو نور زید جفا است جفا
 تا ترا این نظر هیچ تماشا نکنند
 در سفالین قدح از شیشه گن می بزرگ
 که فروغی نرود از سر که کوبت چه کند
 که ملاقات رقیب تو خداست خدا

انده تو شد و دارد کاش از نام شب
 صد شکر خدا را که نشسته است بجاد
 من از آنکه شمع رخت دیده منغم
 بکش لب افسون کرت بشوچ بر بچه
 ترسم که سر کوی ترا سبیل گیرد
 بچه همان است کند هر دو جهان را
 شاید که نکارم شود آن مرغ خشنی
 تا بر سر من بگذر و آن یار قدیمی
 امید که بر جنیل غش دست بیاید
 از من بگیر بید که می خورده ام هر روز
 همان عزیز آمده در خدام امشب
 کج غمت اندر دل ویرانه امشب
 ناپاک نشود پر پروانه امشب
 مایه شمع بداند ز چه حسانه امشب
 ای بجز از کوی بیستانه امشب
 چیزی که لبست ریخت پیمانام شب
 کای شکر دام و کوی دانه امشب
 خاک قدم محرم و پیکانه امشب
 آه سحر و طافت مردانه امشب
 با من شنیدید که دیوانه امشب

چو صلم از عمر گریه نایسرد غمی
 حرف که جان زود در پی جانانام شب

در پینه دلت یابل هر شعله آبی است
 جان از سر میدان تو بیرون نتوان برد
 در سیم سفید تو عجب سنگت بیایی است
 که نصف زده مژگان تو هر گوشه سپایی است

ناله در دل در سر سودست تو را
 ز یاد که دل در سرهای است
 انوارش برای که بر دل زرد است
 گوشه در دل از حلاوت کوی است
 در دعوی عشق تو خاطر امروز
 در دلم که گم نامده مشد امروز
 انظار تو هر گم نامده مشد امروز
 تا زدم خفت که عجب بزرگ
 چون خون من این تو هر لحظه بزرگ
 که عشق تو ام هر نفسی تازه کای است
 هر که گم نامده مشد کای است

کویند زدی که در دو سال زینچین
 در تک عشق سال و دنیا می است
 و در ایضا

بیام با دعبا از وصال جانان
 قدم بکوچید و با نیمی زان چندی
 چو آرد می از عشق بر سر جان است
 که این کمال نیابی کمال نقصان است
 بجای عاشق صادق زین عشق
 بیستی هر کس قدر وصل کای دانه
 بیست خاطر مشکل پسند جانان نیست
 و گریه جان که زانجا بود آن سان نیست
 مجید

که بصورت کز آن صورت زیبا
 صورت زیبای از زهر جویبار است
 چون چنین صفت زلف زنبیل سحری یافت
 قامت رخساری تو از همه عفت است
 سبیل کشکبج از همه تشنه تر
 حسن دل رازی تو از همه خطرات است
 حلق رسوای تو از همه شرمناک
 دست خفای تو از همه زیاده است

بنده تقصیر کار بند خطا کاری است
 وادی بی شمار راه طلب فرست است
 قاصد فرخنده بی از در جان رسبد
 شغل فردخی از شاه و امن زبرد است
 ناصردین شاه را دانکه بهر باد
 بر که مش آفتاب کرم دها کز نیست

بهر غمی که رسد از تو خاطر شاد است
 چگونگی پیش تو ناید بری بش کردی
 بنیل حادثه غم نیست میکا از آنرا
 غم زمانه مرا سخت در میان گرفت
 دلی که هیچ فنون نگردد شیخ شش
 هوای سر و بلندی خاده بر سر من
 مذاق عیش مرا تلخ کرد شیرینی
 هزار تیر بصید دلم فلک داتا
 فغان که داد ز دست مسکرمیت مرا
 شمی بخون اسیران عشق ضرمان دوا
 فردخی از ستم هویشان بد کرد شاه
 جهان کشای عدد و بند شاه ناصر من

که بنده تو ز بند کدورت آزاد است
 که موبومی تو در عظم نهاد است
 که آستانه میخانه سخت بینا است
 بیافزای تو ساقی که وقت ادا است
 کنون مستخاضون آن بریزد است
 که سایه اش بر بچکس نیفا است
 که تلخ کام لبش صد هزار فریاد است
 هنوز چشم میبدم بدست صیاد است
 که هر گوش نتوان گفت من چه یاد است
 که تیغ بر کف سرگان کج کله داد است
 چرا خموش نیستی که جای فریاد است
 که تیغ او همه روی بسته بگشاد است

سر ملوک عجبم تا جدا کثور جم
 که ذات او سبب دستگاه اچا داد
 آکو مرا کش تو بی از همه جویبار است
 دانکه در این چه جز از همه جویبار است

باز که سلاطین کنند دعوی بالا است
 این سلطان عشق از همه بالاتر است
 که همه شان از بند دستم نه بدین
 بیخ جهان کیش از همه بالاتر است
 ناصر دین محکم با زنج ده و بنابر
 با نکه بندیم کار از همه دانا تر است
 اشرف فرزند او از همه فیروز تر
 که هر دلاوی وی از همه دلا تر است

مخچمن دم غم ز پیش فرود می
 اگر ز باناش تو بی از همه بالاتر است
 در این
 ساقی فرخنده بی تا کفش با غم
 بیاورم تو شکر در شش من از غم
 زنده لب دوت از لب که در جوان
 طلب لب نشسته کام لب جان بود
 در شوق

با اوستان که بود و نیک روان می
 کرد و نیک از همه سودی روان در
 سنگم ز لعل در افشان مهر کن
 ناست شاه از همه که در دق کار
 دارای بخش نام دوی که توان زین
 بخش و دانش از همه بی توان زین
 نظر جلیش از همه قوری عیان زین
 فزونیش از همه قوری عیان زین
 بیگس که از همه بود و کان زین

عارف خوین جگرش ز لب لعل دست
 خرد و بوجو جام جم سوی چمن خوش بچم
 تا بخشوی بیوزد باد خوش نوبهار
 حرف خراباتیان از گرم کرد کار
 سلسله شاهان سلسله رحمت است
 حلقه ارباب حال حلقه عیش و نشاط
 حالت لبش ز را خضر جبر و ایزت
 هم دل خرد و شکافت هم جگر کو بکن
 بر کسی آورده روی بر طرف جنبه
 و او در شکو نهاد ناصر وین شاه زاد
 طبع سخا بجهش فتنه در یاد کان
 و در ایوان
 حال تو ای بوستان مشت بر آن بزم
 باد به بزم که در کلبه بس که بزم
 عادت دارد از خرم گشت و بزم
 از هر کس که چشم عادت نه می کرد

سایه الطاف شاه تا بغرد غمی فاد

نظم فروغ انگش ز بود هر دو فرست
 با رحمت از همه باری کران تر است
 دیگر ز بیلوانی رسم سخن کوسه
 چون شرح آفتاب و دهد در حضور دست
 هر دل که شد نشانه آن بزم نشین
 هر دم تلخ کامی ما خنده میسزند
 مانده نوی کرده تتم را بلا غسری
 دانی که من جمیع آن شمع کبستم
 کی بسد هر چه بدست من آسمان
 و آنکس کشد که از همه کس ناخوان تر است
 زیرا که عشق از همه کس بیلوان تر است
 چاره که از همه کس بی زبان تر است
 فردای محشر از همه صاحب نشان تر است
 شکر لبی که از همه شیرین دمان تر است
 فرستی که از همه لاغر میان تر است
 پروانه که از همه آتش بیان تر است
 دست موی که از همه نامهربان تر است

کس نشاند هیچ مانده چمن را
 تا سر زلف تو سر همه چمن است
 تا که در زلف تو بسیار و چمن است
 چشم دو عالم بیان بسیار و چمن است
 زلف که که خود بدین که بدانی
 کارگشای دل اسپرین این است
 از دم خنجر بلا کجا کبکیم
 تا نو سوار سهند برق غسان است
 هر کس در میان خانه نیجا
 که گشت کند ز سبده عاصی
 چون صفت خواجه کیم چنین است
 تا سر و کارم در بار لب تکبیر است
 از نمان نهال مرز پرده چشمان
 شوخ بری سپیدی که پرده نشین

چشم من و دو و بجا داده رنگین
 دوره ساقی مدام باد که خوش گفت
 بسته او هر چه در کار و میان است
 تاج و نگین دور از و مباد و فروغی
 ناکه نشان در جهان ز تاج و نگین است
 تا بدین آن ماه فرو زنده مجال است
 تا زلف بر آکنده اوج نکرود
 تا از هر شیرین و جهان چشم پیوسته
 مشکلی که بدستم رسد آن لعل کهر بار
 که عشق من از پرده عیان شد عجمی نیست
 من در همه احوال خوشم تا تو نکونی
 که خوابه مشق بشد با که بیخشد
 بشنو که دم پیشه جو خوش گفت بفرهاد
 کس در عقبش قوت دشمن ندارد
 آگاه شده چکس از بازی کردون
 سر باینه در بای که اما بد حسد و سخی
 شده ناصر دین آنگه برای میرشش
 ای خنده هر دوری از قامت نماند
 آستوب قامت ما و دیدم بد و روانست
 کیفوم حکم خونند از عمل می آلود
 هم چاره هر شبی از خنده تو شبست
 هم راست هر جانی از حقه مر جانست

چشم من و دو و بجا داده رنگین
 دوره ساقی مدام باد که خوش گفت
 بسته او هر چه در کار و میان است
 تاج و نگین دور از و مباد و فروغی
 ناکه نشان در جهان ز تاج و نگین است
 تا بدین آن ماه فرو زنده مجال است
 تا زلف بر آکنده اوج نکرود
 تا از هر شیرین و جهان چشم پیوسته
 مشکلی که بدستم رسد آن لعل کهر بار
 که عشق من از پرده عیان شد عجمی نیست
 من در همه احوال خوشم تا تو نکونی
 که خوابه مشق بشد با که بیخشد
 بشنو که دم پیشه جو خوش گفت بفرهاد
 کس در عقبش قوت دشمن ندارد
 آگاه شده چکس از بازی کردون
 سر باینه در بای که اما بد حسد و سخی
 شده ناصر دین آنگه برای میرشش
 ای خنده هر دوری از قامت نماند
 آستوب قامت ما و دیدم بد و روانست
 کیفوم حکم خونند از عمل می آلود
 هم چاره هر شبی از خنده تو شبست
 هم راست هر جانی از حقه مر جانست

ناکه سپهر دورنگ بر سر کین است
 دور خوشی دور شاه ناصر دین است
 بنده او هر که در زمان و زمین است
 تاج و نگین دور از و مباد و فروغی
 ناکه نشان در جهان ز تاج و نگین است
 تا بدین آن ماه فرو زنده مجال است
 تا زلف بر آکنده اوج نکرود
 تا از هر شیرین و جهان چشم پیوسته
 مشکلی که بدستم رسد آن لعل کهر بار
 که عشق من از پرده عیان شد عجمی نیست
 من در همه احوال خوشم تا تو نکونی
 که خوابه مشق بشد با که بیخشد
 بشنو که دم پیشه جو خوش گفت بفرهاد
 کس در عقبش قوت دشمن ندارد
 آگاه شده چکس از بازی کردون
 سر باینه در بای که اما بد حسد و سخی
 شده ناصر دین آنگه برای میرشش
 ای خنده هر دوری از قامت نماند
 آستوب قامت ما و دیدم بد و روانست
 کیفوم حکم خونند از عمل می آلود
 هم چاره هر شبی از خنده تو شبست
 هم راست هر جانی از حقه مر جانست

چشم من و دو و بجا داده رنگین
 دوره ساقی مدام باد که خوش گفت
 بسته او هر چه در کار و میان است
 تاج و نگین دور از و مباد و فروغی
 ناکه نشان در جهان ز تاج و نگین است
 تا بدین آن ماه فرو زنده مجال است
 تا زلف بر آکنده اوج نکرود
 تا از هر شیرین و جهان چشم پیوسته
 مشکلی که بدستم رسد آن لعل کهر بار
 که عشق من از پرده عیان شد عجمی نیست
 من در همه احوال خوشم تا تو نکونی
 که خوابه مشق بشد با که بیخشد
 بشنو که دم پیشه جو خوش گفت بفرهاد
 کس در عقبش قوت دشمن ندارد
 آگاه شده چکس از بازی کردون
 سر باینه در بای که اما بد حسد و سخی
 شده ناصر دین آنگه برای میرشش
 ای خنده هر دوری از قامت نماند
 آستوب قامت ما و دیدم بد و روانست
 کیفوم حکم خونند از عمل می آلود
 هم چاره هر شبی از خنده تو شبست
 هم راست هر جانی از حقه مر جانست

در ایضا

کار من تا زلف بار من است
صد هزاران که با من است
بیکبار روز سینه به پیشه
تا دمانی پیش از کار من است
تا غم دوست و کسندار من است
با صبح تیره دل چندان داند
که محبت با من است

من ندانم غم فسر و غمی نیست
کونه برسی که حسنه ام چون است
کر نه زلفش بی پیشخوان است
پس چرا حال دل و کمر کون است

در دشبیرین دوای فرهاد است
صبر در جنگ شوق مغلوب است
چون غلام که تیغ بر فرق است
خون من بخت قاتلی که بچشر
قسمت من ز کار خانه عشق
می حرام است خاصه در مضنا
گر ز دست تو گریسه نکشم
چکنم بادلی که پر خون است

تا فروغی غزل سهرای نوشند
صاحب صد هزار مضمون است

امروز ندانم غم فردای نیست
در کوی وفا چاره بجز داود جان نیست
بیری ز کاشانه ابر و شش نخورد
فرخنده مقامی است سر کوی تو بلیس
چون دعوی خون با تو کنم و صف مشر
تا محشر اگر خاک زمین را بشکافند
با حلقه ز نثار سر زلف تو ز ابد
من پیرو شیمی که ز خاصیت سستی
کیفیت پیمان که این است فسر و غمی

که محبت با من است
بیکبار روز سینه به پیشه
تا دمانی پیش از کار من است
تا غم دوست و کسندار من است
با صبح تیره دل چندان داند
که محبت با من است

آن بیفایست که عاشقان تو هفت
خاست سسر و گلخانه زمین است
بجلس آرای عالم معنی
صورت نازنینی نگار من است
می نسوزد غمی بجز غم سخن
بجز غم نظم آلودار من است

در ایضا
عشق را غمزدل بر تن من است
ولی آنم زلفش با من است
کسی عاشق نمی غم و کوه
بمان جان و جان عالمی بجز کوه
کس بخون و لب لبان بجز کوه
کسی کافانه درم غم بجز کوه
بلی که در دین منم کوه
بلی که در دین منم کوه
صلای را با کسین معنی بجز کوه

کرم بخون دیده ذلیم رساله را
 کس را در آن مچم چه در سالین
 درم خود طبع قافیه نموده ام
 ناز و زخم ببتک به باش توالت
 کام را بسنمات از او فزون کرف
 هر ناله ام علامت صد بسنمات
 کرم خرم می نویسن سادین
 در جهان کم فدای تو بجای بیست
 آید بهار رخا طریقت مول
 بزیر که باغی تو محبت لایق
 کرم کم با تو صورت حال است

که مقتولی مول از قاتلی نیست
 که در خجانه هر کاسه نیست
 و زین خوشتر کسی را حاصل نیست
 دو عالم را وجود قاتلی نیست
 غریبش را امید حاصل نیست
 من آن صورت ز با سر و غمی
 که این معنی بجهت آب و گل نیست

نشاطی هست در قربانکه عشق
 شرابی خورده ام از جام طفلی
 من از بجا صلی حاصل کرم
 سهر کوی عدم شتم که آبت
 شدم غرق در باغی که هرگز
 من آن صورت ز با سر و غمی
 که این معنی بجهت آب و گل نیست

دامن کش از دستم دست من و آمانت
 غیرت برم از چاک کش و حبه سگانت
 بس جامه که صد جاک هست چاک گریخت
 بس دیده که گریه است از غم خجسته
 هم جای طلبکاران پیرانه باز است
 در کثرت شناسان تنگ آمده مید است
 نشویش سخنبران از جنبش مژگان است
 مجروح دل بندی کبوسوی پریشان است
 دست همه برستی که در سر و سنان است
 کافی پی دلجویی برخاک شهیدان است

عهد همه شکستم در بستن بهمانت
 حسرت خورم از خوئی کش سینه شمشیرت
 بس جهده که برخاک هست از طلعت فرور
 بس خانه که و برانست از لشکر پداوت
 هم خون غمخواران پیرانه باز است
 از کشتن مظلومان عاجز شده باز است
 همه نظر بازان از چشم سید سفت
 دسپا چر ز پائی خسار دل آراست
 خون همه درستی خوروی بزر دست
 آن روز قیامت را بر پائی کند ایزد

الهام توان گفتن اشعار فروغی را
 تا چشمی افشا دست بر لعل سخندان

راهی که رو بدست ندارد در صندل است
 واه درون بصدق مقالم دلاکت

عمر که صرف عشق نکرد و بطالت است
 من مجرم محبت و دوزخ فراق بار

در داک حال عشق برود از صفات
 بر تن نیای شود در زار سنج
 و آنکه بپوشن شکر عفت در چه صفات
 کی بسکند قبول آرد غمی به بسک
 فرماندهی که صاحب خیرین جان است

در دنیا
 کفر نفس ازین بی است کوئی نیست
 کافری سوادش این است کوئی نیست
 تا چه در آن سبیل نور سینه کار است
 کس قدم بر فرق نرسید کوئی نیست
 کاردان نازد چنان نفس را بر سر خاد
 تا راهی خیرین موش را بر سر خاد
 مویبم چو کبک است کوئی نیست
 شاه نازد چو کبک است کوئی نیست
 کاردان نازد چو کبک است کوئی نیست
 مویبم چو کبک است کوئی نیست

راهی که رو بدست ندارد در صندل است
 واه درون بصدق مقالم دلاکت
 کس را در آن مچم چه در سالین
 درم خود طبع قافیه نموده ام
 ناز و زخم ببتک به باش توالت
 کام را بسنمات از او فزون کرف
 هر ناله ام علامت صد بسنمات
 کرم خرم می نویسن سادین
 در جهان کم فدای تو بجای بیست
 آید بهار رخا طریقت مول
 بزیر که باغی تو محبت لایق
 کرم کم با تو صورت حال است

مهری که چون زینت دهر بود
 حال دل آن صوفیه که در سلسله کل بازاری
 از چشم که بگرفت منظور دگر
 صاحب نظر آن است که در صحن بنادار
 مورد عشاق پاره و اندام
 از رخ سوزنده همای که از این
 زلفش جز با عطر نغمه که از این
 چون خواب خوشنده با بند و ناز
 نازده در آمد ز آن رخ نغمه
 حکام پادشاهی و کسکه ناز

سین ترک نوازند به سر حلقه عشاق
 در آتش و دوزخ زره سوخته جانی
 تا سایه شمشاد تو خاد و بهستان
 خندیده باینه خورشید فروغی

در اینجا
 شب جدائی نوز و در پسین آن این
 که ناله ام غمش که بزم غمش آن این
 بیان کبر و سکون آن در آن سر افراز
 که زلف و روی تو باین کفر و دین

تا صفحی دل از مهر برداخته برخاست
 کس نیست که بعل تو خوش سبیل نیست
 مسخندیم پیش نواز وصل جور عین
 روز قیامت آمد و وصلت ندادت
 آنکه بر جبال تو کشاده اند چشم
 خراشد جان و دل که پسند تو نیستند
 امروز در میان عشاق روی تو
 رو در جزا که جبهه شیدان رقم زنند
 که جذب ز حضرت جانان بجان رسد
 منت خدا را که بر ندیم خیال عشق
 بار من آن طلب سبب جانفش گذشت
 برنی که سوخت گشت فروغی بگفت فروغ

بعوضه که در آینه خیل خوشگلان
 منم که داغ تو آراش پیش من است
 خانه فانطم هم کجا آن بروی تو
 چه دید با که ز کبر و کینه کین من است
 از آن زان که زمین بوی استخوان نوم
 سر و کت جان جبهه زمین من است
 بیخست که حاجت من آن سکونم
 که عظم زلفش بر کین من است
 من آن وجود بر غیبم که در زلف عشق
 کینه خاک نیست جان ازین است

کتر ز نور موسی و نار خلیس نیست
 حلقه ز بخر دل آن زلف دراز است
 شور دل فرهادشکرتند شیرین
 چشمی که تویی شاه ادمو قاشا
 زان عمر من و زلف تو گو تا به بلند است
 درهای جنون بر من بود از ده باز است
 تبحر سر محمود و کف پای ابا است
 جانی که تویی فیصله او گرم ناز است
 زیرا که بهر در و شب است و خراز است

در اینجا
 که عجبی که در دم
 بیخست که حاجت من آن سکونم
 که عظم زلفش بر کین من است
 من آن وجود بر غیبم که در زلف عشق
 کینه خاک نیست جان ازین است
 بیخست که حاجت من آن سکونم
 که عظم زلفش بر کین من است
 من آن وجود بر غیبم که در زلف عشق
 کینه خاک نیست جان ازین است

کفتم که عیبی از چو کند زنده مرده را
شما نخبه نفس جان خزای است
شما هنوز میبوسند دخی فزوده است
کفتم بجای زنده دلان زنگای است

زک کجاست کسبیده و چشم با است
بزی که برت از نشیند گاه ز نیست
امروز جزئی که نیست
فزای که سستی بجان فزوده است

در اینجا

کیفتی که دیدم از آن چشم نیم منت
یک جسم ناتوان ز سر راه او سنج است
کو آن دلی که ترکس شان او بنزد
جز بیا و او هب بر بدم زهر چه بود
از من دوی نجوی که یک پنم از ازل
منت خدای را که زهر سو روی من
با من مگو که بهره و بوانه گشته
پهلوزند بشپس جبرئیل ناوکی
زلف که کشای تو چون من برید
از چند سر بلند تو کیقوم دستگیر

با صد هزار جام نیارو کسے بدنت
یک صید نیم جان ز کین گاه او نیست
کو سینه که خنجر فرکان او سخت
جز روی او کناره که شتم زهر که است
وز من ادب مجواه که سر شتم از است
در باز شد ز جنت زندان می پرست
با آن بری بگوی که ز پنجر من گشت
که شصت اور باشد و بر جان من شست
چشم درست کار تو پیمان من شکست
وز عنبرین کند تو یک جمع پای پسند

سر و بلند من نه مند یا سر و دنیا
بر فرق آن کسب که کرد و چو خاک است

مشب ز روی مهر می در سرای است
ای عشق با تبارک جمشید سوده بیم
ما از ازل رضا بقضای خدا شدیم
عمدی بسته ایم که در هم توان گشت
منت خدای را که غم روی آن پرس
جان میدهم و ناز طلبس با من بشکیم
تا ریخت خون ما ب بافت رنگت سود
بالا ترم باز گشت در سبک آنک
یکشب قدم ز چاه طبیعت برون کنان

کز من بقدش سر مرزیر پای ما است
تا سایه تو بر سر خورشید سالی ما است
زان تا ابد رضای قضا در رضای ما است
سختی که هیچ است نکرود وفا می ما است
پیکان از شام است ولی آشنای ما است
زیرا که درد او بحقیقت دوا می ما است
کون مکان گنای از خون بهای ما است
آئینه عکسی اردل گیتی نای ما است
تا بگری صفای فلک از صفای ما است

خون که بیک ریخته بجان راه ز نیست
بای خود بر سر صید حرم بند
هر آجول که فانی خنجر سکا ده ز نیست
بس دل سیرانف و ز تخدان فزوده
بس بر لب غمز که در بنیچا ز نیست

تا بان پس جلا سحر نگورده اند
علی که در دفتر خیل دیسپانه ز نیست
روزی که هفت گشتند صفای بی است
جری که در حساب با بیک است
سنان زیاد دای دادم ندیده اند
گفتند که در یک گاه گاه ز نیست
دشمنده آفتاب فردی ز سر رود
هر جا که جلوه رخ تابنده ماه ز نیست

در اینجا

مهره مهر تو در غم دل منزل دلت
کین هم از نظر اش دا بی سخت بود
در زهر سبک با مردم صاحب دل
دانش با سر صحبت غم خود بر جان
کوم از غم خون درد دل با در دل
قلن بهار

سخ افروزش خلعت ماه فلک است
فدراخشش غنیمت سوره چین است

جوزای آن چشم سپید برین است
خون از جوی شکیب که برین غنیمت است

سزای در نظر سیم شکر نه محبت
ز کعبه چون رویین آن کعبه چون زینت است

زیم آفرینند با سبزه زینت
که در بر فردا کشتند خونین کفایت است

تاریف از لب او کام رود اندک
خاتم دست سلب آن کلمه هوش است

تاریف از لب او کام رود اندک
خاتم دست سلب آن کلمه هوش است

تاریف از لب او کام رود اندک
خاتم دست سلب آن کلمه هوش است

تاریف از لب او کام رود اندک
خاتم دست سلب آن کلمه هوش است

تاریف از لب او کام رود اندک
خاتم دست سلب آن کلمه هوش است

کوساری که در این باد به پنجرش نیست	کوساری که در این عرصه که فارش نه
بج دل نیست که دیوانه ز پنجرش نیست	بج سر نیست که سودانی کی پیشش نه
سینه نیست که آما جگر تیرش نیست	ناد آید ز کین ترک کمان بروی من
که سزای جوران قابل شمشیرش نیست	حمم بروی کسی خون مرا ریخت بجاک
که کس از بهر خدا در پی غیرش نیست	آفتخان کعبه دل را صحنی ویران چستا
که کسی با جواز جبهه و تیر ویرش نیست	شیخ که شکر بره ز چه چین پندارد

کامی از آهوی مقصود و معنی نبرد
هر که در دست محبت جگرش نیست

غایت مقصود ما نه آن و نه این است	فصد همه وصل حور و خلد برین است
در دل آسوده ام نه مهر و نه کین است	بر سر آزاده ام نه صلح و نه جنگ است
همت ما فارغ از جهان و همین است	شیخ و بر همین مرید کعبه و دیرند
لیک ره اهل معرفت نه چنین است	ره بجدا با فتم ز خجودی آسرد
ذکر بری بیکران پرده نشین است	حلقه دیوانگان خوش است که دائم
مستی شوریدگان بدل بدل دین است	بزم تان جای عشرت است که آجا
نقش تو بالا تراز کمان و بقیعین است	کس نشد از سر پرده تو جنددار
پرده چشم کارخانه چین است	نابجیال از رخ تو پرده کشیدم
چشم رقیب از چهار سو بکین است	نانوازمی مرا بکوشه چشمش
زلف تو ز پنجه آسمان در زمین است	گو مرغونی که بسته است تو نباشد

چشمه بر نور آفتاب فروغی
عکس قرططغان ز هر چه چین است

عمر جا جلوه آن صاحب و جرس است
همه کس بسته از زلف شکن بر شکن است

تاریف از لب او کام رود اندک
خاتم دست سلب آن کلمه هوش است
تاریف از لب او کام رود اندک
خاتم دست سلب آن کلمه هوش است
تاریف از لب او کام رود اندک
خاتم دست سلب آن کلمه هوش است
تاریف از لب او کام رود اندک
خاتم دست سلب آن کلمه هوش است

کوتاه چشم نمی زارده دین و دل من
ناله ام از فخر که هم در زمان و هم از این است
در هر شهر شدم مشهوره پیشش آن کجی
تا بدم بر لبش شود پیشش آن کجی
بیکرانی هم در سوخت فروغی است
کوان شمع فروزنده درین کجی است

درد ایضا
از زمانه در آن سنان عا داده است
چون مقام کی را بکوی داده است
دو نیم باه دل سنان داده است
کوان محال در ام با کوی داده است
دینت از کس را بی با جهاد داده است
که در در کس را بی با کوی داده است
چون من صحنی بخور کای این سائز
دکلمه از لب لعل خون سواد داده است
چان زارده

بچه چو اسیر چنان از عهد آزار داشت
سجده آن کس در دمی با ناله
گفت که چشم تو بر آزار خون کرد
من بیخوفم صدمت غم خانی چون او دیدم
کاه کاه گویند کم کام با سلیمان چکنم
عشق با ناله در راه ناله بود آنچنین
ساعزای خرد و نام از با ناله لعل صافی
که در صحت امر در تو چشم فردا نیست
مگر آن ماه بشو از سبب آفتاب
که فردای نفسی قانع از غنم غوغا نیست
و در بعضا

کفلی که چه داری بحسب باری عیش
تا خود طوسی شانه بر عیش زنی چنگ
در کوی حسد با ت رسیدم به مقام
جز در دسرا در کوی هیچ ندیدم
شمرنده شد آه ز دل تنگ فروغی
بنداشت ز تنگ شکرش تنگ تر نجابت

تا طرف شتاب از رخ خشان تو برخاست
تا نکت و بان را بشکر خنده گشودی
برافروش بان سرافراز نشیند
داغی است که در سینه صد چاک تنگند
در کار فرو بسته عشاقی فکندند
صد و لوله در مردم صاحب نظر انداخت
بر خاک فشانند آب رخ شکست خضر
در آنجن باد کشت نش نشاند

تا سر زده خورشید جهان تاب شرق
خورشید فروغی ز کربان تو برخاست

بج سرفست که بازلف تو در سودا نیست
چون مراد خاک بر آرد نه شهیدان در شتر
قبولان یقین از حال چشم سپست
نوندانم ز کد این گل ای مایه ناز
دیده مستوجب دیدار جانت نشود

خوشبخت که انما به بدستم گری نیست
انگشت کسی کار کشی در گری نیست
کاجاز گرامات فروشان اثری نیست
افسوس که در جزیری هم جزیری نیست

خورشید فلک از پی فرمان تو برخاست
طوطی بهوای شکرشان تو برخاست
هر که در کاز گوشه دامن تو برخاست
هر لاله که از خاک شهیدان تو برخاست
هر عقده که از زلف پریشان تو برخاست
هر فتنه که از ترکس شان تو برخاست
هر ناله که از طره و چمان تو برخاست
پیانگی که سر سپیمان تو برخاست

کی از تو دل جام خسته داد است
بجویش گصا حشری بیدار است
بهر نفس از بند تو نیست ای شاه
که بنم از در میخانه دوری سپید است
بسیه نام چاک شهیدان بر چشم پیر است
چون غمای تو در دلم حلاج دل غمغمی است
غیر سودای تو در دلم کسی بود پیر است
تقدیر در چشم کسی بود پیر است
از دل که ما اثری بود پیر است
با نظار تو از طرف بنا کوش بود پیر است
از این است بسیار هم محوری بود پیر است
هر می بالی به این نور از دانه کاز بود پیر است
نگه شده و صفا نکلش گری بود پیر است
ایم کوی از حال دل کاه هم بود پیر است
دو چمن جلای بال و پوی بود پیر است
جز پیر

زانکه آن تی کلاسی درین ۱۶
 کون کباده عیث بجام ازین
 زانکه آن تی کلاسی درین ۱۶
 کون کباده عیث بجام ازین
 زانکه آن تی کلاسی درین ۱۶
 کون کباده عیث بجام ازین
 زانکه آن تی کلاسی درین ۱۶
 کون کباده عیث بجام ازین

عیثیست که سرخیل نظر با زانم
 کز تو درخیل تیان خوشتری پیداست
 کز آه تو فروغی راه افلاک گرفت
 کاشبار بریح سعادت قمری پیداست
 رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت
 چو ابرسزند بد صد صبا انسر
 ز غم بن دم باد سحر توان دهنست
 سکایت غم او من گفته ام تنها
 نفعان که کام مرا تلخ کرد سیرینی
 دل شکسته ما را درست نتوان کرد
 ز توبه دادن سنان عشق معلوم است
 کسی بخلوت جانان رسد باسانی
 غلام خاک درخواجه حسد با تم
 مرید جذبی جنتیار منصورم
 نظر پریش از احوال آن پریشانی
 کمال حسن زامن بر استی گفتم
 با قباب نفاخر سزد فروغی را
 ستوده ناصر دین شاه شهر بار ملوک
 که نشی فلکش قید گاه شاهان گفت
 کسب که در سدا و چشم صحت است
 من از حدیث دهان ذلیب نخواهم است
 بر تلخکامی عشاق مشکدل رحمی
 ترا کونک شکر در دهان تو مین است

زانکه آن تی کلاسی درین ۱۶
 کون کباده عیث بجام ازین
 زانکه آن تی کلاسی درین ۱۶
 کون کباده عیث بجام ازین
 زانکه آن تی کلاسی درین ۱۶
 کون کباده عیث بجام ازین
 زانکه آن تی کلاسی درین ۱۶
 کون کباده عیث بجام ازین

زانکه آن تی کلاسی درین ۱۶
 کون کباده عیث بجام ازین
 زانکه آن تی کلاسی درین ۱۶
 کون کباده عیث بجام ازین
 زانکه آن تی کلاسی درین ۱۶
 کون کباده عیث بجام ازین
 زانکه آن تی کلاسی درین ۱۶
 کون کباده عیث بجام ازین

زانکه آن تی کلاسی درین ۱۶
 کون کباده عیث بجام ازین
 زانکه آن تی کلاسی درین ۱۶
 کون کباده عیث بجام ازین
 زانکه آن تی کلاسی درین ۱۶
 کون کباده عیث بجام ازین
 زانکه آن تی کلاسی درین ۱۶
 کون کباده عیث بجام ازین

کدو بست نهی که ز نام شب
 نغمه بیکدرد باغی می آید
 نفس با نوبه از زندگ جاوید
 درین بریند تو با جاوید
 دستم شمشیر آن کس تا غم عمده
 من در اندیشه که فریاد می آید
 دلشوی زین چشم چو غم عمده
 در کارگاه تو ای چشم غم عمده
 کرد در راه تو که کرم فرود می آید
 پس چرا بر سر این راه می آید

پیکر زیبا زبر جامه و پها
 عشق تو نا حلقه کشید بگو شتم
 گر بفراق تو زنده ام عجیبیت
 خال بر خار ه نگوی تو می گفت
 تا سر زلف تو شد پسند فروغی
 خسرو کردن فراز ناصر دین شاه
 شعرم از آن رو بلند شد که شنید
 ای نکت شکر نکت دل از نکت دهانت

دی سر و چمن با بگیل از سر و چمانت

خورشند شکاری که شمشیر بگینش
 تا آینه از خوبی خود با خبرت کرد
 مانند نوبر روی زمین نادره نیست
 مونی که بدان بستگی رشته جانهاست
 ما نیم و سری در سر سودای محبت
 گویند که بالات بلای من و جانست
 آنجا که فروغی بسجین لب گشائی
 طوطی ز چه رو دم زند از شرم بگشائی

حرف

دل بجزرت ز سر کوی کس می آید
 شکر می چند بخواجه از لب شیرین دهانت
 در ره عشق بی ناله دل با بد رفت
 بیروم که یکنان از سر کوی کا بسجا
 مرغی از سدره کنج قضی سے آید
 تا بدانی که چها بر کسی سے آید
 زانکه رهرو بصدای جری سے آید
 عاشقی میرود و بوالهوسی سے آید

در اینجا
 کس که بجان دست می آید
 با یک بدل مهر که دستش باشد
 زان پس چو چرخش با یکدرد
 ز سر که سب از انفسی در آید

دل ناکه گمان رفت این محل دلدار
 کین فانی با جسم می در آید
 کجا با گلستان گنج عجب نیست
 می که کب تنها نفس داشته باشد
 از الفتن بجا بود بدین کس که جفت است
 در این فیه بود الهوسی داشته باشد
 سینه کینت عس داشته باشد

در اینجا
 دل در اندیشه از نکت که کس با نکت
 عاقلان زنده که کدو با نکت
 تو بادی میخ من از نکت بر نکت
 کدو بادی که کدو بادی
 در این از نکت که کدو بادی
 کدو بادی که کدو بادی
 کدو بادی که کدو بادی

در خون عاشقی مردان عاقل دیده ام
 عالمی از من که صد رحمت بخون کرده اند
 از بالای ناگهان آسوده خاطر گشته اند
 نام آگاه از آن بالای او افتادند
 من ز تنهای بس بودای او افتادند
 بو شمشیران را از این افسانه زبون کرده اند
 توی خون از چشم مردم بودی بی چشمه
 بسکه در یاد عشق پیوسته بسکی
 حال من در انداختی از سران تو بی پروا کردن گزیده
 غوغای دراصل بیگون دوستی داده اند
 عقل را از چشم فغان و غوغای کرده اند
 معنای دل در بسته نام شب فردی بیخوبید
 لشکر زمان که خنده پیش خون کرده اند

کفتم از سلسله عشق تو بسم شرعی
 دلبرم بی غیر دل و برانم
 نامی از جلوه خورشید جهان آرزیت
 پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد
 دل ز کیسوی تو بگست و با بر و پیوست
 بسکه بر ناله دل کو شش ندای آخر
 کف زودت گشتم آتش فرود می گوشت
 تاجه کردم که چسبم کار بتا خیر افتاد

هر که در عشق چو من عاجز مضطر باشد
 خاتمی خون مرا بچش که مقولش را
 که صبادم ز نواز شک خفتن بهن نجات
 من ندانم کلب از وصف لبش بریندا
 سنت خاکم ز لحد رقص کنان بر خیزد
 بر کند سیل سر شکم ز میان بیاوش
 غم آن طره مشکین دل مسکینم
 واقف از حال پراکنده دلان داننی
 که تو در مجلس فردوس نباشی ساقی

در ره عشق اگر بخت فرود می آید
 بار باید که جفا کار سنگر باشد
 میفروشان آنچه از صهای گلگون کرده اند
 می پرستان با جز از حسن ساقی کرده اند

آتش ز کان است آب از تو نخورند
 دل سوختگان بخور عذاب از تو نخورند
 زوایای قامت که صاب همه خورند
 غوغای کفشان صبح حساب از تو نخورند
 که یکبار را کسی امروز بچشد
 نقه بر تو بچشد و عقاب از تو نخورند
 که خون ججان خوری از ناب محبت
 با دهنش گل در صواب از تو نخورند
 توی که بگریه شود ز تشنگی
 تا بگریه بیاورد از ناب عشقتند
 چشم که بپیداری شان کام ندادی
 تا چشمه ز خون قره در کوی نوا جانند
 جگر است که بگیت بوسه بخواب از تو نخورند
 صد بار ز لب بند و جواب بختی
 که در غم ز لب چشم تو در سبب عشقی
 سفید بختی که شکر آب از تو نخورند
 چرا که بگریه

شعر و شعر نظم و نثر و ریاضی و کتب
نویسندگی و کتب ریاضی و ادب و
در ایضا

بزرگ زلف و کج زلف و پشیمان دارد
ده که این سلسله صد سلسله پشیمان دارد
چیز زلف و کج زلف و پشیمان دارد
پس چه گوئی که زلف و پشیمان دارد
شما باید که در جان قفسی که داند
چرا که زلف و پشیمان دارد

چون سخن از پشیمان بودی خوش بند است
هر کس در سخن و سخن از پشیمان دارد
بوجودی که زلف و پشیمان دارد
بجان دارد و کج زلف و پشیمان دارد
بیکه از زلف و پشیمان دارد
بهر سر و سر کس زلف و پشیمان دارد

کلیس خوب ز پشیمان دارد
ز پشیمان زلف و کج زلف و پشیمان دارد
تا ز زلف و کج زلف و پشیمان دارد
که سر کوی طلب این عرصه را دارد
شاید که زلف و کج زلف و پشیمان دارد
کلیس زلف و کج زلف و پشیمان دارد
دست را هر که زلف و پشیمان دارد
پشیمان هم سخن و کج زلف و پشیمان دارد

هر جا که بر آید ز غمت ناز عشاق
ارباب طرب چنگ در باب از تو نخواهند
این که غزالان سپید چشم فروغ
جفست غزلهای خوشای از تو خواهند
ای بدمازده مرگان تو بیگانی چند
منت تا وقت دلدوز تو بر جانی چند
کوشه چاک کربان است اگر کشتائی
بشکنی رونق بازار کلاستانی چند
تا بر بند بر اندام تو سپهر آهن ناز
بر در بند زهر کوشه کربانی چند
جمع کن سلسله زلف پریشان را
تا که جرم کنی حال پریشانی چند
یوسف دل کشد از چاه رخسارانت حکما
از خم زلف تو افتاد بر زندانی چند
نکت شد جای ز سپاری مرعانهش
بودی ای کاش مرا وقت افغانی چند
ناصی منع نسر و غمی ز محبت نمانی
کو با آن مینکند عشوه پنجهانی چند

آشوب شهر طلعت ز پشیمان او بود
ز پشیمان عقل جید چلبه پای او بود
ما و دلی که خسته تیر بلای عشق
ما و سری که بر سر سو دای او بود
بالای او مرا به بلا کرد و بمسلا
بعین بلا نخبه بالای او بود
بر خاک پای ماه من را سر سوده هر
پس چار بن سپهر چرا جامی او بود
هشمارش محال بود در دست پشیمان
هر کس که منت ز کس شملای او بود
روزی که باره بشود از هم طلب عمر
امید من زلف سخن ساسای او بود
هر سر سزای من ز ترین نمیشود
آقاسری که خاک کف پای او بود
هر جا حدیث چشمه کوشه شنیده
افسانه ز لعل شکر تخای او بود
هر آنجن که جلوه فردوس دیده
و پیاپی ز روی دلاراس او بود
دانی قیامت از چه ندارد سر قیام
در انتظار قامت رعشای او بود

دستی که بر پشیمان در حال تو بنزد
اول شایسته در حال تو بنزد
دستی که بر پشیمان در حال تو بنزد
اول شایسته در حال تو بنزد
دستی که بر پشیمان در حال تو بنزد
اول شایسته در حال تو بنزد
دستی که بر پشیمان در حال تو بنزد
اول شایسته در حال تو بنزد

فعلی ابدی است و موقوف کرده اند
 غم خور از کار داری را غم خور کرده اند
 ای که ز کوی از آن جسم حسنه کرده اند
 شکر جسم را از آن حالت غایب کرده اند
 تا ز غمت نگذری که کار با در کوی غمت
 ز آنکه ایضا حالت بر با خون غم کرده اند
 ز آنکه ایضا غم در دین با در کوی غمت
 عاشقانش را غم در دین با در کوی غمت
 مایه دومی است که این غم در دین
 باب اول است از غم که در دین
 ز آنکه ایضا غم در دین با در کوی غمت
 هم سومی در دین با در کوی غمت
 گاه ز آن غم در دین با در کوی غمت
 نایب هم غم در دین با در کوی غمت
 ز آنکه ایضا غم در دین با در کوی غمت
 نایب غم در دین با در کوی غمت
 بودندان کی ازین سودا که ز کرده اند

آنکه بیک ذره غمت در دل برغم دارد
 اگر انصاف دو چشمش دو عالم دارد

دیده باقد تو کی سایه طوبی جوید
 کم و بیش آنکه بد چشم بر خرم داری
 حافی که شکن زلف تو بوانه شود
 آنکه کام از لب شیرین تو خواهد باید
 من سودا زده جسم ز پریشانی دل
 شاگردم شاگردم که ز هم بیایی بخشد
 که کمر سخن تلخ بگوید معشوق
 سینه داغ تو کی خواهش مرهم دارد
 هرگز اندیشه نه از پیش و نه از کم دارد
 سر این سلسله بایست که محکم دارد
 فیش با بر فصح نوشن مقدم دارد
 کاین پریشانی از آن طره بر خرم دارد
 خوشدلم خوش دل که غیش دادم دارد
 عاشق آن هست که این نکته مسلم دارد

یارب از هیچ غمی خاطرت آزرده بماد
 که فردی ز غمت خاطر خرم دارد

زلف مخط و کشتش دام نبی آومند
 حلقه بکوشان شوق با المش خوش دلند
 راه روان صفا از همه دل واقفند
 خاطر آزادگان بند کم و بیش نیست
 عشق و سلامت جزو آنکه اسیران او
 چون سحر می سرکشند از لب جا کج غیش او
 اهل خرابات را خار میس کاین کرده
 آبت پیغمبری داده بنان را خدا
 من بچون خوشدلم ز آنکه بری پیکر او
 قتل فردی خوش است ز آنکه همه هوش
 ایند بلای سیاه و لولا حال مند
 خانه بدوشان عشق باستش خرم مند
 کارکنان خدا در همه جا حرم مند
 مردم گویند نظر در چشم پیش کنند
 کشته تیغ بلا غمزه بجهر غم مند
 بر تن دل مرده کاین روح و در دستند
 مالک آب حیات صاحب جام غم مند
 ز آنکه همه در حال بود غمی دم مند
 شیشه را هم نشین سوخته را غم مند
 در سر این اجساد کارهای غم مند

تو با بر کرده از غم خیمه دگر که در عالم
 خردوان از تیغ عالم را سحر کرده اند
 نوز و جان کرده با قلبت شسته افغان خشن
 آنچه خردان سبکبخت را ز خنجر کرده اند
 صورتی از کف و دمی از غمی از روبرو
 مغفیش اسیر کرده خاطر معصوم کرده اند

در ایضا
 در ایضا تو ز آن غم علیسیای تو افاد
 بر آن ازین سلسله در ایضا تو افاد
 بنامه من افاده در ایضا تو افاد
 سبکبختی که ز از روی تو افاد
 بر کشته و شترای یوسف مصری
 شود بد سری کز بی سواری تو افاد
 در دیده عشاق کز آت آب حیات است
 خاک کبریا آن سلسله بالای تو افاد
 بودند

بهر عملی آلود دوستی دهنم
بهر عملی آلود دوستی دهنم
بهر عملی آلود دوستی دهنم

زغان بسبب که در عین تو دوی دیم
زغان بسبب که در عین تو دوی دیم
زغان بسبب که در عین تو دوی دیم

مکن وهر اجایی بعد از این دقت رسد
مکن وهر اجایی بعد از این دقت رسد
مکن وهر اجایی بعد از این دقت رسد

که بهر تاروی افتاده گرفتاری چند
هر سر مو شدم آماده آزاری چند
که بگوشش رسد ناله پیداری چند
چند غفلت کنی از حالت بیماری چند
که بجان آدمم از بیخ پستیاری چند
که نه هر عضو مرا با تو بود و کاخی چند
ز آنکه رسوا شده ام بر سر بازاری چند
خاصه وقتی که شود در هر آن شاری چند

دست است بسز زلف بلندی زده ام
تا مراد دیده بر آن ترکس جبار افتاد
ست خواب سحر از بهر همین شد چشمش
ای که هر گوشه بسی نفسی خسته زنت
بهتر است که از درد تو بسپارم جان
پس چرا در طلبت کار من از کار گذشت
آه اگر بر سر سودای تو سودی نگنم
مسته بسیار ندیده است کسی جز چشمت

که در این عالم جانم بختی با عین
که در این عالم جانم بختی با عین
که در این عالم جانم بختی با عین

کس بهر نزل مقصود نرسد

تا نیفتد ز بی قافله سالاری چند

که زلف کامل چشم تو در نظر دارد
نه آه سوختگان در دولت اثر دارد
نه شام تیره همسر آن ز بی سحر دارد
که فتنهای نهانی بزیر سر دارد
ولی نگاه تو کعبتت دگر دارد
که از مژه بمان نسیر کار دگر دارد
که ز تشنه است داغ بر جگر دارد
که پیش تیغ بلا سپند را سپر دارد

کسی ز فتنه آتش زان جزو دارد
نه دیده از رخ خوب تو میتوان برود
ز دل ز طره چشم در جنت توان برگرد
ز سحر ترکس جا دوس تو عیانم شد
هزار شاه فرزون دیده ام ز هر چشمی
ز ابروان تو پیوسته می بعد دل من
حدیث سوختگانست به لاله باید گفت
سری بجالم عشقت قدم تواند زد

کسی ز فتنه آتش زان جزو دارد
کسی ز فتنه آتش زان جزو دارد
کسی ز فتنه آتش زان جزو دارد

بر غم غیر بکش دم بدم فروغی را

که همت از همه آفاق بیشتر دارد

که هنگام بهر منزل رضا دارد

کسی ز بزرگت دست بر رضا دارد

کسی ز بزرگت دست بر رضا دارد
کسی ز بزرگت دست بر رضا دارد
کسی ز بزرگت دست بر رضا دارد

بهر نوبت
بهر نوبت
بهر نوبت

بهر نوبت
بهر نوبت
بهر نوبت

بهر نوبت
بهر نوبت
بهر نوبت

که چشم چشمم ز غم خوابان خوابانم
 خانه عساکر بر کعبه طوفان بسیدم
 بر دست چرخ را می چرخم از غم غم
 بر دست چرخ را می چرخم از غم غم
 زانکه گاهی کام دلمای پیشانی باد
 زانکه گاهی کام دلمای پیشانی باد
 زانکه گاهی کام دلمای پیشانی باد
 زانکه گاهی کام دلمای پیشانی باد

ای سربند سواری شدم ز نخت بلند
 که در کند اسیران معسیر دارد
 فدا ده بر لب میسگون شا بهی نظرم
 که خون ناخ عشاق در نظره دارد
 چسان هوای نواز سر بر در توانم کرد
 که بانو هر سره مومیم سره و کردارد
 ملکت هر دو فاکام شکست چشم ترست
 و نظیفه که فروغی ز شکست و تر دارد

عاشقی که ز خون دل جام شش اش بریند
 چشم ز اشک روان حال فرایش میدهد
 هر که را مرد ز سانی می کشد پای حسا
 ایمنی از هول سره و ای حسابش میدهد
 هر که مای خدمت می را با صفائی میکند
 سالها فرماید هی افشاش میدهد
 هیچ پیشاری میبنا بد خار آلوده
 که زلب میسگون او صهبای ناخش میدهد
 که پدیداری میسکود کسی در روز کار
 که زخار بر چشم او دارد وی ناخش میدهد
 نشسته کامی که زنی بر وی ترکان میرود
 آخر از سر چشمه شمشیر اشش میدهد
 هر که اول زان صفت مفرکان خوانی میکند
 پس چرا بر چه چسند بن هیچ ز ناخش میدهد
 که کند خلق عاشق طسره معشوق نیست
 ره همیشه حسره و مالکت رخاخش میدهد
 چون ز جعبه پر که آن ترک مساز زنده
 نفع و نصرت بوسه بر زین کاشش میدهد
 ناصر الدین شاه غازی آنکه در میدان جنگ

کی فروغی روز و فصل در راحت برسد
 بسکه شها از غم حیران عدایش میدهد
 پیش من کام ز لب راعل خندان میدهد
 از یکی جان بیستاند بر یکی جان میدهد
 میکت بی نام ز هم چشمان خواب آلوده
 هر طرف بر قتل من از حسره فرغان میدهد
 می کشد عشقم میبیدانی که جان خسته را
 زخم مرهم میسکود در درد مرهم میدهد
 خوابم از غیرت می آید کمر هشب کسی
 دل بد بر لب سپارد جان بجانان میدهد

داود باد عوام بنیادانی چند
 کتاب جوان توان داد بیکجا انی چند
 کند را فاد هم حلقه غم دور از
 کوه آن حلقه که سانی زده دورانی چند
 خون دل چند خوری ازین فلک صبنانی
 ساخری چند زین بالی خشن انی چند
 ایمن از نشسته ان کی ایمانی چند
 خیزد یاد در فرج نازده کی اندر
 ز راه در حلقه پیمانان کی چند
 نامت را سنی از سر بهمانی چند
 کم تو از چه برینده تا غصبتی چند
 با نماند کفش تا غصبتی چند
 با نماند کفش تا غصبتی چند
 با نماند کفش تا غصبتی چند
 با نماند کفش تا غصبتی چند

نام من صبح زود بیدار شدی در وقت آن چه کند
تا در غایت آن زلف برین دل چه کند
تا در غایت آن زلف برین دل چه کند
تا در غایت آن زلف برین دل چه کند
تا در غایت آن زلف برین دل چه کند
تا در غایت آن زلف برین دل چه کند
تا در غایت آن زلف برین دل چه کند
تا در غایت آن زلف برین دل چه کند
تا در غایت آن زلف برین دل چه کند
تا در غایت آن زلف برین دل چه کند

نشسته شو تا بخوری شربت آن چند نشین
قصه یوسف افتاده بچه دانی چیست
تا در آینه تماشای جمالت نکنی
بر سر زلف تو دو بوانه دلم تنها نیست
به تماشای تو ای سرد خرامان ناکی
ترسم از چشم مسلمان کشش کافر گشت
داد کرد و داد بخشنده ملک ناصر دین
که رسیده است بفرزاد مسلمان چند

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود
کوشش چشمش اگر شاه نژادی نمی
مایه مستی ما با ده نبودی هرگز
بعد چندی که شد مداخل کاشانه تو
هشتمای حرمی بوده ام از چند عشق
از بی مقصد دل در همه عالم گشتم
من بهر کشوری از عشق نبودم رسوا
بر نوروی تو آتش بدلم زد و فنی
تا سر زلف تو شد سلسله جفایان
با جود و غزل شاه فرود غمی چکند

تاج بخشنده خوشبخت ملک ناصر دین
که درین فلک از بهت مردانه نبود
دل نداند که فدای سر جانان چه کند
که فدای سر جانان کند جان چه کند

در اینها
کام من تنگ است که در دل تنگ است
سختی که مرا از دوستی جدا کند
خنده که از این صبح که از این صبح
خود من

یکسخت است باغ آمد پیمان بهشت
تا فوج چشمی آن ز کس تان چند
بسته های نگار ز بند بری آمد و باز
تا شکر خنده آن بسته خندان چند
صاف آری آن صاف زده آراستند
تا با طبع فرود غمی از خشم صبح گشت
ناصر الدین بخشنده که در دست گشت
می نداند که بس با بدستمان چند

کس ز غمی ز نعلت کس خط از او نشیند
سرد راه ملک مسته از او نشیند
ز غیب فلک جو ملک ناصر دین
سرفرد کرش کوه چسباده نمود

باز شاه این بیخبت ایمنی شنیدیم
جمع من غمگنی از در شیند
عبد مولود امیر المومنین شد
عالم بالا و پادشاه این عبد جبار
از برای عزت شاه این عبد جبار
چینیل از اسامان نوزدین شد
چینیل سزار دارد
قدت حق را که با کشت مجتهد
ذوالفقار کس جنبین که در عالم
راست از دست خدا شمع مبین شد

خرم دل سستی که که با ده پستی
المنه نده که سبکسار نشستم
چون قرمی از این رشک ناله چشمنه
سودای بنا ز من و ناز تو محال است
در راه طلب جان عزیزم لب آمد
گر اینم از شنیده دوران عجبی نیست
آخر خرم ابروی تو خون همه را ریخت
آرزو طلب یک همه در سجده نشاند
هر قسم معطلم که خدا داشت سرفروغی
خزیده شاهان بجم ناصر دین شاه
قدح باوه اگر چشم بت ساده نبود
اینهمه سستی خلق از قدح باوه نبود

سب باوه نموشیدن ز اید این است
دشمن درد امن پاک صنم باوه فرود
تا بدر باز روی هر حسری کی وانی
هر که دل بردن معشوق بر بندد داند
هر که از ایجاد دیگر دهنده آدم را
فاصدار و دست بسویم نغمه ستاد حرم
روز و محسوسه سپید ز جا بر خیزد
واقف از داغ دل لاله نخواهد بود
با که من غافل مشاده نبودم هرگز

تا غم خسته گاه اسیر افیل باشد
صاحب در گاه جسم نیل میند
دستی از پرده که در دیده نگار
ناعلی دستش برود از استیند
تا عجبی بهما کند ظاهر ز باطن
در نظر کای بیخون کای بیخونند
تا قدم زد در جعبان کای بیخونند
آفرین بر جانش از جان آفرینند
عذاب و خاک را جیب الینند
۹ که خاک را جیب الینند
آفتاب از طلعت او نشیند
آسمان از غمی وی تو نشیند
هم بصورت فیه را با بیستی
هم بصورت فیه را با بیستی
هم بصورت فیه را با بیستی
هم بصورت فیه را با بیستی

چون فردغی در همه هم خوب سازد عقل
زودن هوش از بی حسان و کجین که بر همه بد
دل ایضا

که باری از غم دست بگوشن دست بد
مرد با بر نماند دست بجاری کین بد
چون که بگوید که کند دلان زلف شان را
چون که بگوید که کند دست بر نماند

هم عهد و پیش وارد فقر جستم
بر خیل از همه آن خورشید حیرت
در شب معراج ذات عرش سیرت
کس جلوه بر عهد اشناخت آری
کی تواند عیض بشناسد کسی را
پیش بود از اول آخر از آن رو

می سوزد زلف دونهای مثلک شایه
چون که بگوید که کند دست بر نماند
پس از این طولی خوشی چشمش
کشتاید که در کار خود بسته نماند
پس بجز فردغی دل آری توانم نماند
که زاننده دل که در کوه دست نماند

تا فردغی رکن دین کرد و دید بر پا
ظلم یزدان ناصر ارکان دین شد

شیخ را از کعبه در تخته چوبین میسزند
کو کهن را بر سر بازار شیرین میسزند
صبر و آرام از دل عشاق میسزند
یکجهان کیفیت جام جهان چن میسزند
بوسه می بخشند اما جان شیرین میسزند
نقل مجلس را از آن بهای نوشین میسزند
حلقهها در طغش از کبوی مشکین میسزند
کز درخشش دیگران کلمهای رنگین میسزند
ماید سستی از آن چشم خارین میسزند
هم او را مومن در سار بنگین میسزند
چون مجلس نام سلطان ناصر الدین میسزند
هم چنان که گوش چشم سلاطین میسزند
نوع و رسم محبت را بجا به آیین میسزند

چون بنان دستی بنا ز زلف بر چمن میسزند
چون شبدان طلب را زنده بسازند باز
چون خداوندان خوبی کوسش شای میسزند
چون پا چشم او اهل نظر را میسزند
ترک جان بسباید کم نفس که این شیرین بنا
تنگ شده کارشگر هشب که میسزند
هر که سر از غیرین خط جوانان میسزند
من بی باغی با عجبانی میسزند
من بر زری باوه بنوشم که سناش مدام
من نمی را بقدمی سازم که در درو جان
بر همه کلاو ن فرازان سجده واجب میشود
هم دعای دلوشش جنس تلایک میسزند
هر که بگفت شای میسزند

شتم با که دور از لب بگویند خودم
سهم چرخ نماند در سینه شایکسزند
پیش من سنده در سینه شایکسزند
تا از این پیشه پیش بود این پیشه خیزد
هر چه پیش از این غایت بود اما
پیش از این غایت بود اما
تا و پیش از دهت و عده و کبر نماید
و این پیشه شایکسزند
تا ز سودای غزلان غزلان خوشتر نماید
ناصر الدین شایکسزند
جان دشمن شایکسزند

دل ایضا
شکل سانی انعطاش می کام کند
صیغ شایکسزند
شایکسزند

هر چه که بخت خوش آوردند
 کس شام خلق است بکنی گشت نشان کند
 هر چه بخت از آن خورده باشد نشان کند
 هر چه بخت کس نخواست صاحب نام کند
 هر که از لغت روان او آسودند
 غریب از غش خویش فضا بران کند
 هر با با فاده چیزی اگر گرفتار لغت
 من جوان سردی ندیدم کامین هم گمان
 که چوادی است چو او کند در حق چاکان
 هر چه نقد درش بود در عالم چاکان کند

که بخت همیش با ابلهان با بد شدن
 گرم تر از آتش حسرت بیا بد آشتی
 تا بریزم دانه های اشک رنگین رنگت
 پنجه در پنجه مشیر فلک خواهم زد
 آفتاب آبد ز کردن بر سجود بام من
 با خیال رودی و میوش غرق و غلغم
 فامتی و بدم که میکوید که سر خوان من
 که بدان درگاه عالی کام من خواهد رسید
 که غلام خویشم خواندم را سلطان عشق
 که بر درویشی برو نام مرا آن شاه حسن
 که هر شوا رشده نظم کبر با ره طے
 ناصر الدین شد که فرما بد شاه اختران
 کاش دوزخ را خدا بجا مقام کند
 تا علاج سردی سو دای خام کند
 طابرد دولت بجا نمکین دام من کند
 که چنین آهومی را بخت رام من کند
 که چنین نمانده ماهی رو بیا هم من کند
 که نظری که سر صبح و شام من کند
 که قیامت تا تا شامی قیام من کند
 سیر کاش را فلک در زیر کام من کند
 هر چه سلطنت ازین نصب غلام من کند
 هر خطیبی خطبه در منبر بنام من کند
 شاه چنانکه که تحسین کلام من کند
 لشکرت باید که تعظیم نظام من کند

دیگر از مشرق مینماید فردغی آفتاب
 که نظر بر منظره تمام من کند

فردغی لازم است اوصاف این بگشاید
 ز نور دفتر نماید زینت دیوان کند
 و در ایضا

زان سبب جان نخرن جان روش لطیف کند
 چون وجودش بنگوا شاه جمه اهل سیر
 نیکت حال و نیکت فال و نیکت خوی و نیکوا
 پاکت زبان و نظرت پاکت شپاکی آند بد
 شب در یوانی که از جاش حکایت کرده
 صحبت بیان زنده یاد و جیانت عهد
 که ز حساری نزار و اطلاعی پس چرا

ز کس نغزاه دل بسیاران زد
 خطه بر این که چنان وصف برادران زد
 عشق هم عقده که در زلف که بر تو بود
 که کار من دکاهی بدل باران زد
 مانی آن با ده که از نسل خود سازم
 آتشی بود که در خانه بسجوازان زد
 تو که از بندگاری دل آزان زد
 کی توان با خودم از حال که نشان زد
 تا خدا ز غرق برون کشی باران زد
 با خیال گشت که بر کس میباران زد
 تا خطیم ز آرزای منی چه بران زد
 این با کس که در وقت طبع کاران زد
 او که از بیم

ز آن که ننگ سنا را با سخن تو خیم کن
همه مهر پر از ننگ است تو خیم کن
هر چنگ بیهوده نرود تو خیم کن

عم زلف در آرزوی تو خیم کن
عم زلف در آرزوی تو خیم کن
عم زلف در آرزوی تو خیم کن

تو در دل در غم با تو خیم کن
تو در دل در غم با تو خیم کن
تو در دل در غم با تو خیم کن

دیده را از تو خیم کن
دیده را از تو خیم کن
دیده را از تو خیم کن

تو از دست ننگ تو خیم کن
تو از دست ننگ تو خیم کن
تو از دست ننگ تو خیم کن

آنکه در بزم توام تو به زنجیرون داد
که م شوق آمد و سر بر در خاران زد
تا ز م آن چشم هست که از راه غرور
سر کران آمد و بر قلب سبکباران زد

جو خوبان جفا پیشه فروغی را گشت
تا دم از حکمی عهد و فاداران زد

عاجب از ننگش عیان تو خیم کن
عاجب از ننگش عیان تو خیم کن
عاجب از ننگش عیان تو خیم کن

دل بنام سرف زلف تو خیم کن
دل بنام سرف زلف تو خیم کن
دل بنام سرف زلف تو خیم کن

یا شکت فروشان در کاشانه به بندند
کواهل نصیحت لب از افانه به بندند
پیمان عهد با کر بخش چمانه به بندند
برقع بکشایند و در خانه به بندند
تا گردن یکسلا دیوانه به بندند
تا دل بخریداری این دانه به بندند
شایان جهان صفت شاهانه به بندند
کوباده فروشان در محنه به بندند
کر دیده از آن ترکس سانه به بندند
نادست عدوی شرفانه به بندند
دست فلکت از بازی مروانه به بندند

بر زلف تو باید که ره شانه به بندند
آنجا که نوبی جای نظر ستن با نیست
خزم دل قومی که پنا دل ب لعلت
عجیبی باز این نیست که از روی تو عشاق
بکشای از شکر حقد مسلسل
بنمای برغان چمن دانه خالت
شاید که بختصیل تو ای کوهر شهوار
کیفیت چشم تو کفاف همه را کرد
پرون نرود بیخ خار از سر مردم
اهل نظر از زلف تو خواهند گشت وفا
کوشنده محمد شنه غازی که سپاهش

عاجب از ننگش عیان تو خیم کن
عاجب از ننگش عیان تو خیم کن
عاجب از ننگش عیان تو خیم کن

دل بنام سرف زلف تو خیم کن
دل بنام سرف زلف تو خیم کن
دل بنام سرف زلف تو خیم کن

ایشاه فرود عی بی تخیلی که آن شمع
چمند قشبان پر پروانه به بندند

شب حوژ را بهین شبویه سحر خواهیم کرد
سالها خوابگی دور چشم نخواهم کرد
پیش نشیر بلا سینده سیر خواهیم کرد
منهم از روی صفا کار پرده خواهیم کرد

از بنا گوش تو هر شب گل سر خواهیم کرد
مومونده آن زلف سبیه خواهیم شد
با خم بروی او نرود هوس خواهیم جت
کندم خال دی از جت او خواهیم جید

عاجب از ننگش عیان تو خیم کن
عاجب از ننگش عیان تو خیم کن
عاجب از ننگش عیان تو خیم کن

دل بنام سرف زلف تو خیم کن
دل بنام سرف زلف تو خیم کن
دل بنام سرف زلف تو خیم کن

ای در بنا که در کان تو بچکانی جنب
با وجودی که از دم دست بدانی جنب
خود دلیل

که چو بر جمع نشد حال پیتانی جنب
که چو بر جمع نشد حال پیتانی جنب
که چو بر جمع نشد حال پیتانی جنب

عاجب از ننگش عیان تو خیم کن
عاجب از ننگش عیان تو خیم کن
عاجب از ننگش عیان تو خیم کن

دل بنام سرف زلف تو خیم کن
دل بنام سرف زلف تو خیم کن
دل بنام سرف زلف تو خیم کن

زلف بهین زلفت طمشبانی شاه کند
 کرد و صد خون بدیل محرم بچکان کند
 فخری زلفت که عقلمای تو بر باد کند
 خانی زلفت که سودای تو بر باد کند
 هر که اسیر کس بودی تو بودی اسیر
 شیخ حافظ از آرزوی زلف تو بود
 هیچ در دل هوس یکجده صد و از بنگر
 رخ افراخت ز آتش مهر خرم غم غم
 آنجا که در دین شیخ غاوریان با و

مرده ایدل که ز دیوان محبت امر
 تا فردغی هوس چهره بتر دارد
 پای ناسر شده آماده نیرانی چند

کر نریخ بوسه را لب جانان بجان کند
 چون از گوشه دست به تبر و کان کند
 در دست هر کسی نقد استین بخت
 که عقل خود بپازد او خط ایمنی
 که عشقم آشکار شد انکار من مکن
 من پیر ساخورده ام او طفل سال خرد
 کاهی ز می خرابم و کاهی ز می کباب
 تنگت نگر شود همه کام و دبان من
 سبیر کوی قاف حقیقت کون منم
 باید رضا بکم قضا بود و دم نزد
 طوطی رشدم لطف فروغی شود خموش
 هر که چنان از آن لب شکرشان کند

دوش زلف بهت بنده نواز بهار کرد
 آتشین جبهه تو مجره سوز بهار داشت
 لب پرشکر تو شهید فشا بهی داشت
 تا نسیم هم مرا ز جبه بلندت دم زد
 تا فردغی دوش از شوق فروزان کرد
 چمن کاکل برت جز فرار بهی کرد

خانی زلفت که عقلمای تو بر باد کند
 هر که اسیر کس بودی تو بودی اسیر
 شیخ حافظ از آرزوی زلف تو بود
 هیچ در دل هوس یکجده صد و از بنگر
 رخ افراخت ز آتش مهر خرم غم غم
 آنجا که در دین شیخ غاوریان با و

بدره منزل مقصود فردغی بنده
 آنکه جان را بقدر ای کس جانانه کند
 در ایضا

دوش آنکه کلاهش بر پای تو باشد
 آینه صفت محو غمناشی تو باشد
 صاحب نظرات که در صورت دمی
 چشم از همه بر بندد و در غم می تو باشد
 چشم که چشم همه را بسته بیکار
 آنکه کس شهادی تو باشد
 آنکه کس در زلفش همه را خون بیکار
 آنکه کس در لبش همه را خون بیکار
 آنکه کس در زلفش همه را خون بیکار
 آنکه کس در لبش همه را خون بیکار

دوش آنکه کلاهش بر پای تو باشد
 آینه صفت محو غمناشی تو باشد
 صاحب نظرات که در صورت دمی
 چشم از همه بر بندد و در غم می تو باشد
 چشم که چشم همه را بسته بیکار
 آنکه کس شهادی تو باشد
 آنکه کس در زلفش همه را خون بیکار
 آنکه کس در لبش همه را خون بیکار
 آنکه کس در زلفش همه را خون بیکار
 آنکه کس در لبش همه را خون بیکار

تا خون صورتی از دیده با برون
 که ز منعی در قفس صورت نماند
 تا بوی تو بر لب غم نماند
 بوی تو بر لب غم نماند

این دو بیت را در شرح
 که در حدیث است از
 که در حدیث است از
 که در حدیث است از
 که در حدیث است از

صد صوفی صافی یکی جرعه گشت
 خاک قدش تاج سر تا جوران است
 تو خود چه شماعی که بسیار محبت
 من روی دیدم همه کشور خوبه
 من بر سر آتم که گرفتار نباشم
 الا ببلای که زبالا سے تو باشد

پیدا بود از حال پیشان فردخی
 کاشفته کیسوی سس سهای تو باشد

آخر این ناله سوزنده اثرها دارد
 خافل از حال جگر سوخته عشق مباحش
 مهرا و نازه منهایست بستان وجود
 قابل تا و ک آن ترک کان برود کبست
 گاهی از لعل بویکو بد و گاه ارب جام
 ناله سر میزد از هرین مویم چون فی
 تو بسند دل صاحب نظرانی در نه
 تو در آئینه نظرداری و زین بچشمه
 که بدیدار تو آئینه نظره ما دارد

تیره سدر روز فردخی بره مهر مهی
 کهنان در شکر طره قمرها دارد

که جوانی که ز سودای غمت بپرشد
 ما کی نیست که در عهد تو مملوک گشت
 خواطری شاد از آن کوی شکر خد شد
 حلق با لب آن حلقه خراک گشت
 که وجودی که ز جان دطلبت سیر شد
 کشوری نیست که در دست تو شیخ شد
 که هر با ز از آن جعد که بگر شد
 خون ما قابل آن قصه شمشیر شد

در ریضا
 زان غنچه جان دلم تنگ آمد
 وز دیده سهره تنگ لاریک آمد
 هرگز که گوشه ادم عشقت
 آواز فی نوای چک آمد
 بی چک ز دم بد اس بجان
 از خانه آن کان او چک آمد
 تا دامن بک او چک آمد
 بی چک ز دم بد اس بجان
 از خانه آن کان او چک آمد
 تا دامن بک او چک آمد

سانی بنده تو مملوک گشت
 سانی بنده تو مملوک گشت
 سانی بنده تو مملوک گشت
 سانی بنده تو مملوک گشت

این پیش همه در جلوه او در حیرت
 که از دیدن او دیده پیش او نه
 کسی طاقت نظاره آن رود دارد
 پس چرا همه از طلق صفا حجب نظران
 بیدار در کعبه بنا مدبران
 تاجداران همه خاک در آن در پیش
 که بس خاکی از آن خاک سر کو دارد

خوش پاک دیده نشاید
 باری که بصد هزار رنگ آمد
 بارچو آن بت شکر بشد
 هر چو که از سر تک آمد
 من بنده خواجده که در معنی
 آسوده ز قید صبح و جگ آمد
 تا میسکه مسکن فرو غی شد
 فارغ ز خیال نام و ننگ آمد

هر شب راه دلم بر خم کبوس تو بود
 رهرو عشق ازین مرصه آگاهی داشت
 که نهادیم قدم بر سرشان شاید
 پیش از آن دم که شود آدم خاکی ایچا
 پنجه چرخ ز سر پنجه من عاجز شد
 زان شکستم همه آینه خود پنی را
 پیر میان کشان شاید من بودم ام
 تا مرعش تواند احوال ز یاد استم
 ماه نوکاسته از گوشه گردن سرزد
 نفس غم جبریل دم باد سیح
 مهربانی کسی از دور فلک سیح ندید
 هیچ کس آب ز سر چشمه مقصود نخورد

دشمن با ماه فرو زنده فرو غی می گفت
 کاشاب آبی از طلعت بیکوی تو بود
 این چنانی است که آن حلقه کیسودارد
 که دل هر دو جهان بسته یک مودارد
 نقد بکوسه بصد جان کرا تا به نداد
 داد از این سنگ که لعشش نیز زد دارد

که کویان در دلش انترش با ماه زنده
 که کویان در دلش انترش با ماه زنده
 که کویان در دلش انترش با ماه زنده
 که کویان در دلش انترش با ماه زنده
 که کویان در دلش انترش با ماه زنده
 که کویان در دلش انترش با ماه زنده
 که کویان در دلش انترش با ماه زنده
 که کویان در دلش انترش با ماه زنده

آه منی دامن آناه فرود غی تکلف
 زانکه بیک شه بهر خواه و دعا کو دارد
 و در ایضا

بچو کس آنگاه قدم در راه میخاند زنده
 بوسه دادند لب شاه و بیجان زنده
 بچو کس آنگاه قدم در راه میخاند زنده
 بوسه دادند لب شاه و بیجان زنده
 بچو کس آنگاه قدم در راه میخاند زنده
 بوسه دادند لب شاه و بیجان زنده

کلام جان زبان یافت ز روی دوی دم
 روزی شب زبان بر دشتی هم زدند
 کبرم او دلیل آن است که می کند
 دایمان کلمه نماند از کبر و زود کند
 کرد این جهان افشاید بدست دارا
 زبانه هم عالم خود را
 زبانه هم عالم خود را
 زبانه هم عالم خود را
 زبانه هم عالم خود را

عاقبت یکتا از آن قوم نیاید بکنار
 هیچکس در حرش راه ندارد کججا
 که نه کاشانه دل خلوت خاص غم شست
 کس سجت از دل مکشسته ما هیچ نشکست

آخرا ز پیرهن شمع فروغی سرد
 آتشی را که نماند بر پر پر وانه زود

پیدا و کرد کار ناکی جفا توان کرد
 بیکانه رحمت آورد بر رحمت دل ما
 مخمور و شنگا نیم زان چشم و لعل میکن
 وقتی بیک اشارت جانی توان خرید
 یکبار اگر بر پرسی احوال بی نصیبان
 هر ده ها که خواهی گراز و عاوه بد دست
 که جذبیه محبت آتش بدل فرو زد
 که پیر باده خوانان کبر در لطف دستم
 که هر چه بر زهر بر خاک لعل سافه
 که آدمی در آید در عالم حسدانی

که نیم شب بنالی از سوز دل فروغی
 راه قضا توان زد دفع بلا توان کرد

نه حسرت چو مالش از دل بد توان کرد
 تا وقت بازگشتن چندی عزیز باشی
 که بوسه توان زد با قوت آن دولت

هر جا که حسن کار کرد که کوفت کرد
 هر جا که بی حسنه کار کرد که کوفت کرد
 هر جا که بی حسنه کار کرد که کوفت کرد
 هر جا که بی حسنه کار کرد که کوفت کرد

هر که سوزند ز شوق آن آفتاب خوب
 هر که سوزند ز شوق آن آفتاب خوب
 هر که سوزند ز شوق آن آفتاب خوب
 هر که سوزند ز شوق آن آفتاب خوب

خیزد کلام را در خواجهم دید
 خیزد کلام را در خواجهم دید
 خیزد کلام را در خواجهم دید
 خیزد کلام را در خواجهم دید

چشمه چشمه لب نشسته نو خنجر خنجر
 در آنکه چشمه در آن خوش نوید از شد
 کعبه کعبه یکی در همه کلزار زشت
 کعبه کعبه ای غنچه بسیر با زار زشت
 بود بحال پاکنده در آن که دادند
 چو در خطه موی نو گرفتار زشت
 چو از گنجه توجیب کرد تکرار زشت
 که کعبه چشمه در بیند دل معذورم

که میان من داد و زلفت حسان
 چو که تو شدی شراب از زلفت حسان
 است که دیدم آن کو که زلفت حسان
 است که دیدم خرابان شبستان
 آنکه در جمیع خرابان شبستان
 در حرم خانه حق محرم کبریا
 زلفت شاهزاده خطه نایب کبریا
 خنجر آن نشسته چرخ کز زار زشت

هر که از خون دل زدوده فروغی بنگار
 قابل دیدن آن مشرق انوار زشت
 و در بعضی

سانی به در طبل آن زمان می که در صف اول
 اند به در غم غم که در شادی دیده جان بود
 زان در ادوی در دکن جهان زده بین
 کنی خنجر در خطات دین چون بچون بود
 از آرزو ساز زاده کن که در مرجان بود
 از این چشمه لب نشسته نو خنجر خنجر
 عالی کعبه لب نشسته نو خنجر خنجر
 نظرم می دم سوزنی انقاست نهان بود
 نامی سمان کرده ام که در غم بود
 با سمانی می نورد در ام که در غم بود
 زلفش کعبه کعبه لب نشسته نو خنجر خنجر
 بزرگ بر این کعبه کعبه لب نشسته نو خنجر خنجر

گر تو شمشیر زنی مردم را
 چشم حسرت بقفا خواهم دید
 که کماندار تونی دلهارا
 بدف نیر ملا خواهم دید
 هر کجا قامت تو بنشیند
 بس قیامت که سنا خواهم دید
 که کعبه پای منی بسیر خاک
 خاک را آب بقفا خواهم دید

مگر آناه فروغی دیدی
 که فروغیت همه جا خواهم دید

مرا با چشم کریان آفریند
 ترا با غسل خندان آفریند
 جهان را تیره رو ایجاد کرد
 ترا خورشید تابان آفریند
 خطت را همین طلفت خلق کرد
 لب را آب حیوان آفریند
 خم موی ترا دیدند بروی
 فرین کعبه دایمان آفریند
 پریشان زلف تو تاج جمع کرد
 دل جمعی پریشان آفریند
 سرم گوی چشم چو گمان او شد
 چو کوازه جسم چو گمان آفریند
 من از روز خردا فتنه بنوم
 شب بلدای هجران آفریند
 بمصر آندم زینجا جامه زد چاک
 که یوسف را بکنان آفریند
 سچاه افشا و فتنی یوسف دل
 که آن چاه ز سندان آفریند
 زمانی سرور از پا نکند
 که آن قد خردمان آفریند
 صف عشاق را روزی کشند
 که آن صفهای مرگان آفریند

فروغی را کبشی پروانه کردند
 که آن شمع شبستان آفریند

انکه در عشق سزاوار سردار زشت
 هر که از حالت مضروب حسره دوازشت
 نفسی از پرده ایجاد پدیدار زشت
 که ز تماشای رحمت صورت دیوار زشت

از این چشمه لب نشسته نو خنجر خنجر
 عالی کعبه لب نشسته نو خنجر خنجر
 نظرم می دم سوزنی انقاست نهان بود
 نامی سمان کرده ام که در غم بود
 با سمانی می نورد در ام که در غم بود
 زلفش کعبه کعبه لب نشسته نو خنجر خنجر
 بزرگ بر این کعبه کعبه لب نشسته نو خنجر خنجر

بسیوی داد و نوزادیم چون کز
 بالای لایحه نوازش جهان کز
 نقدی که ز بار زور بدین نماند
 بودی که ز سودای تو کز دیم زان
 جان از الم عجز تو به هم رسان
 نازم غشی تو بی تاب و ذوق است
 نازم غشی تو بی تاب و ذوق است
 هم فاصد جانان سبک از راه نماند
 هم جان که با نامی سخن کار است
 هم که در راه آن ماه که بر بخت
 هم که در راه آن ماه که بر بخت

بکیزد امان لاجرم آلوده دامان پرورد
 که تظلمش با هم جان ناب رختان پرورد
 کا با تم کنج کوهری در کنج ویران پرورد
 عین بقاید کند هر جان که جانان پرورد
 کز که را بر آزدی درهای غفلتان پرورد
 صد کا خزا خزان و آمانا یک مسلمان پرورد
 یزدان بخید هر که او در پرده شیطان پرورد
 کا سر را خردار او هر چه کز پنهان پرورد
 شخصیل کن آینه کا نوار یزدان پرورد
 چون ابر که بد در چمن گلهای خندان پرورد
 با طوطی گو بال پرورد و شکرستان پرورد
 بکت شته است از کار او کفری که ایمان پرورد
 در سایه بال کس شایهین بر آن پرورد
 هر مورزی ز بندوی او چندین بسمان پرورد
 تا دست موسی از عصا خنجر هفتان پرورد
 در پیش چپا یکسی کز سیر سلطان پرورد
 کز یک فروغ خویشین صد مهر خشان پرورد

که خواجه از روی گرم من بنده رنجند عجم
 بکزیده پیرستان رند بست از بخت جوان
 که بر خرابی بگذری سویش بخاری نگر
 شوریده و شبیدا کند هر دل که دلبر جانند
 که صاحب چشم تری که هر بد امان پروردی
 مشکین دل مرد خدا زیرا که با زوی قضا
 در بند نفس مویب نامون بهامون گو بگو
 چون دل بجائی شد که و هم کم گو هم کم شنو
 که رسالت دیرینه در باب روشن سینه
 آنختر و شیرین دهن خند و آب چشم من
 خط بر لب شمش نگر چون مور بر تنگت نگر
 کیسوی چون ز تارا و آرایش رخسار او
 دارم بشاهی دست بس کوشش فیض نبیس
 شاهان همه هندوی او زاری کنان گوئی
 کو خصم ار باب صفا از سحر سازد ما
 همت بجواز هر ضعی در فخر جو یا شوبی
 پیری فروغی سوی من دار و نظر در اینجمن

باید که بجان مختلف دو معنی است
 ز دم از صبح تا نیمه روزان
 صوفی بر بخت آمد از ایدمان است
 پیر از سر آمد یکم دوامی
 الهه شکر که در بخت جوان است

تا خاک شمشین را عشق بفرست
 خورشید ز صاحب صد نام
 در اینجا

شاه جوان مردان علی هم دشمنی هم در جلی
 آن کز جمال منجلی خورشید تابان پرورد

نا صورت ز پامی نواز برده عجان شد
 که مطرب عشاق نوئی رقص توان کرد
 یکباره هر پری از لطف حلق نماند شد
 در سانی شتاق نوئی است توان شد

که در آید شب عبد از دم آن صبح بود
 شب من در نشو و یک در روزم عید
 خنکبای مراد دست بکوشید
 خنکبای مراد دست بکوشید
 خنکبای مراد دست بکوشید
 خنکبای مراد دست بکوشید

جان ز پامان مراد دست بکوشید
 جان ز پامان مراد دست بکوشید
 جان ز پامان مراد دست بکوشید
 جان ز پامان مراد دست بکوشید

تجربون حضرت صاحب دلائل و اثبات
 برسد در قول خویش دوای کند
 پسند خود را با هیچ بنده نشود
 که قصد نیک از بهر بنده کند
 کسب شایسته در کسب دلبری این است
 که با وفا با هم دوای کند
 کمال نیک و عین تو با یکی این است
 که با خطا با هم دوای کند
 ندانم این دل صد باره را چه جا کنم
 که با خطا با هم دوای کند
 بد از زلف و بنا گوش او خطا کند
 که با خطا با هم دوای کند
 شب دراز با دل محسوس و جا کند
 که با خطا با هم دوای کند
 فروغی از این آن نازنین جوان داد
 که با خطا با هم دوای کند
 کرد فکر عشق غزال بر او
 که با خطا با هم دوای کند

همی ز بوج مراد مصلوح کرد مشب
 که خضر بر سر خورشید آسمان دارد
 ز هر طرف بتظلم نیاز مندی چند
 رخ نیاز بر آن خاک آسمان دارد
 من آن حرف عقوبت کس و گاشم
 که عشق زنده ام از بهر امتحان دارد
 فروغی از عزم آن نازنین جوان داد
 که با خطا با هم دوای کند
 کدام پیر حسین طالع جوان دارد
 که با خطا با هم دوای کند

کز خلا پیش نشانت دهند
 سلطنت کون و مکان دهند
 بنده او شو که بکث اللغات
 خواجگی هر دو جهان دهند
 پیروی پسر عزابات کن
 ناشرف بخت جوانت دهند
 و امن بر ندان سبک سیر کبر
 ناهمه دم طس کرات دهند
 سر بخت سانی گل چهره نه
 تا ز فضا خط امانت دهند
 با ده مستانه بنوش آشکار
 تا خراز راز نهانت دهند
 تا ز سد جان تو بر لب کجا
 بوسی از آن کج دهانت دهند
 که گزنی لعل کهر بار او
 دیده با قوت فشانت دهند
 که بدری پرده شن رازم
 ره بسرا پرده جانت دهند
 در عوض خاک در او بگیر
 که همه کلزار جانت دهند
 کاشش فروغی شب جبران دوست
 که با خطا با هم دوای کند
 تا بسحر تاب و توانت دهند
 که با خطا با هم دوای کند

مگر خدا زرتبسان ترا جدا کند
 عجب خیال خوشی کرده ام خدا کند
 سزای مردم بکانه را در هم رود
 که روزگار ترا با من آشنا کند
 خبر نیشوی از سوز ما مگر وقت
 که آه سوشکان در دل تو جا کند
 بر آن سرم که جفای ترا بجا نخرم
 در این معاطه که عمر من وفا کند

تا بیخ چشم زلف تو در آن شود
 دل بکسی که در این عالم بود
 صفت موی تو که کسب خیانت شود
 راه در جمع بر آن که ده دلاش نهند
 پیش صاحب نظران صورت بردار
 آنکه در صورت زیبای تو خزان شود
 نظر اگر در صورت زلف تو شود
 هر که از آلوده می چشمه بخوان شود
 نادانم که در این عالم با کس
 هر که از آلوده می چشمه بخوان شود
 نامی تو با هر دو جهان را کند
 نامی تو با هر دو جهان را کند
 بالین کس که حضرت آن شود
 بالین کس که حضرت آن شود
 نامی که در صفت آن که در دین
 نامی که در صفت آن که در دین
 قابل زینت هر دو جهان شود
 قابل زینت هر دو جهان شود

دینی که از لطف تو آمد
 زینهار بست در محبت تو
 جان من خرمی با جز از تو
 چشمی که بیک غمزه
 بست تو غم غمزه
 بافت صفت غم
 با جوهری عقیق
 کلمه که دل ایل خون را
 تا عهد عشق آمد
 در دل از مستون نشد
 کلامی که بدل غمزه نادان
 این چو شانی ننگ
 کلامی که بدل غمزه نادان
 این چو شانی ننگ

دوش آن مده مانده فروغی میگفت
 ای خوشترندی که در در ساحت بیخانه کرد
 چاره دور فلک از که روش جهان کرد

دینی که از لطف تو آمد
 زینهار بست در محبت تو
 جان من خرمی با جز از تو
 چشمی که بیک غمزه
 بست تو غم غمزه
 بافت صفت غم
 با جوهری عقیق
 کلمه که دل ایل خون را
 تا عهد عشق آمد
 در دل از مستون نشد
 کلامی که بدل غمزه نادان
 این چو شانی ننگ
 کلامی که بدل غمزه نادان
 این چو شانی ننگ

سالها که دم بصافی خاست بیخانه را
 دانه سبج ما را حالتی هرگز نداد
 نازم آن چشم سپید که نگاه آشنا
 چشم خورشید رویش چشم اقیانوس
 من که در افشوی همای نام در روزگار
 دامن آن کنج شادی را بنا و در دم بست
 سر حق را بر سر دار فاکر و آشکار
 نامی صاف بخت در وجودم خانه کرد
 بعد از این در باجی چشم انکور باید باز کرد
 مردم آگاه را از خوشبختی بچانه کرد
 حلقه ز سپهر بویش عقل را دیوانه کرد
 ز کس انصو نکر ساقی مرا افسانه کرد
 سیل علم پیوه بیکس خانه ام ویرانه کرد
 در طلب منصور انجی بخت مرده اند کرد

دینی که از لطف تو آمد
 زینهار بست در محبت تو
 جان من خرمی با جز از تو
 چشمی که بیک غمزه
 بست تو غم غمزه
 بافت صفت غم
 با جوهری عقیق
 کلمه که دل ایل خون را
 تا عهد عشق آمد
 در دل از مستون نشد
 کلامی که بدل غمزه نادان
 این چو شانی ننگ
 کلامی که بدل غمزه نادان
 این چو شانی ننگ

آنچه با جان فروغی که حسن روی دوست
 کی فروغ منبع با آتش سبحان پروانه کرد

ز کس که فلک چشم و چراغ چشمش کرد
 تا غمچه باغ از دهن نکت تو دم زد
 تا کل بهوا خواهی روی تو در آمد
 تا سرو بی بندگی فسد تو بر خاست
 تا لاف بهم چشمیت آهوی حسرم زد
 هر خون که سخاک از دم نین تو فرود پیش
 هر جاده که بر قامت عشق بر بایند
 هر شام دل ز یاد سر زلف تو بایند
 هر کس که بشیرین دهنی دل سپارد
 چشم تو سر افکنده بهر انجمنش کرد
 عطر صبا شک ختن در پیشش کرد
 نقاشی چمن صاحب و جوشش کرد
 دور فلک آزاد ز بند محمش کرد
 سلطان فضا امر سخن بگفتش کرد
 فروای جزا کس نتواند منمش کرد
 عشق تو بسر نیچه قدرت گفتش کرد
 مانند غری که هوای وطنش کرد
 نتوان خبر از حال دل کو بکشش کرد

دینی که از لطف تو آمد
 زینهار بست در محبت تو
 جان من خرمی با جز از تو
 چشمی که بیک غمزه
 بست تو غم غمزه
 بافت صفت غم
 با جوهری عقیق
 کلمه که دل ایل خون را
 تا عهد عشق آمد
 در دل از مستون نشد
 کلامی که بدل غمزه نادان
 این چو شانی ننگ
 کلامی که بدل غمزه نادان
 این چو شانی ننگ

دینی که از لطف تو آمد
 زینهار بست در محبت تو
 جان من خرمی با جز از تو
 چشمی که بیک غمزه
 بست تو غم غمزه
 بافت صفت غم
 با جوهری عقیق
 کلمه که دل ایل خون را
 تا عهد عشق آمد
 در دل از مستون نشد
 کلامی که بدل غمزه نادان
 این چو شانی ننگ
 کلامی که بدل غمزه نادان
 این چو شانی ننگ

مغز و کبک بی تیج کر دو کا حکم را
 سوز لب غمگینش سنج کش از زبان
 با چون خود خشم خیم از نور و بیان
 تا بر دول مردم در دم از نور بیان
 تا ز شترن خوبی طلعت تو خاک کشت
 شتری بجاک افتاد آفتاب تابان
 در غلامیت ما را فرسخت تابان
 خادم تو خسر کشت بند و نوبستان
 تابان از اقا ندی زلف غبار افشان
 خاک غمگین کشت با دغیر افشان
 ساقی از جامی جوی به سبک افشان
 در غم و طلعت تابش آب جویان
 زاری من آرد پیش بسر دل آزار
 تا با بیم افزون کشت ناز و آزار
 چندی از رخ زلفش سبیل و چین چیم
 خط سبز او سده ز در و کار بجایان

تا حرفیان بر در میخانه ما کرده اند
 خانه غم را خراب از سبل صهبا کرده اند

میکسار آن چلکت در گردن بسازند
 تا با دوش ساقی از میسنا بساغر حیت
 می بکشتی نوش کن کز فیض پیر سیغوش
 تا رستی شکر چشان شده با ننگ او
 موی او تا با میان نازکش الفت گرفت
 پیر کنگان ز افرار احسن بوسف داده
 سود با بردند تجاری که در باز عشق
 صحبت نوشین لبان دل مردگان زنده کرد
 تا شنند از بهر جانان خانه در کفر و یمن
 و از پیش از آن خال معنبر حشند
 گرم شد بازار استغافی بو سطلقان
 الشافی نیست خوبان را سبحان اشفاق

کرتبان خوردند خون ما فرود می مزن
 کا تخچه با ما کرده اند این قوم ز پا کرده اند

مفضل نام سلیم از کتبه بشمار شد
 و انهای خال او دام راه آدم کشت
 از سیما بی چشم زلف یار در کشت
 تا پای او دادم بفتد جان بست
 سطر بیستی کرد و کز چشم زلف
 راهی بر آه آمد کافری سلمان شد
 طلفهای موی او مار حش سلطان شد
 و زنباهی حالم چشم دست جبران شد
 مظهر بدست آمد سخت کار آسان شد
 حال با و کز کون کشت جمع ما پریشان شد

عینی ناپدید آمد و در کف
 در حال و انانی موقوف نماند
 و در ایضا

شبه که در صفتها زلف دلدارم بود
 تا بزرگیک چه هیچ دلدارم بود
 حلقه دام بخت است خرم طره دوست
 و ای بر حالت مرا ای که در این دام بود

بمزدان آهوی دخی کزین رام بود
 دل خست زده با بیچسب رام بود
 باد در کون کنی بنام عمار زنده است
 که در این کارم غایت ابرام بود
 من یک صبار را بکشدم در غمی
 که بران من داد و با جیت میام بود
 که بران من داد و با جیت میام بود
 که از این جهان را با غم از این بود
 که از این جهان را با غم از این بود

خان ملک کج فوندا نام او صومل
کهن اوست هر چو بی آثار تا باده بکند
زان فروغی از نور آن روی شسته زانم از کوز
از آن خود در خاوری آذر از آفریننده مالک

دل بهین
ز آن خزان عالم چند با لاله زار ماند
خدا کند که خادرنه با خندان
زلف نگاه قیامت کی بنیزد
که در خزان تو بکشت آنکس نام ماند

خون دل خورد و حریفی که می آتش نم نبود
جم سر انجام می جست اگر جام نبود
نشابو در که در باده کل قام نبود
که نشان از ز نو بر لب این بام نبود
صبح معلوم بکشت اگر شام نبود
چشم فغان تو گرفتند ایام نبود
ناصر الدین شه اگر خضر و سلام نبود

می خور ای جوان که ز بر فلک یسنانی
ختم فرج بخش بکشت اگر باده نداشت
چشم بد دور که در چشمه نوش ساقی
مایل گوشه ابروی تو بودم دست
جلوه که حسن تو از عشق من آمد آست
فغنه در شهر هر گوشه می شد پیدا
کفر زلف تو کوشی همه عالم را

که با حضور تو از تو بکشت آنکس نام ماند
دل که ز دید و زلف تو لاف با کسی
چو تا در خزان کجا بایه ای
هر از خزان هر حلقه بر با کسی
شبی که غریب زلف تو بکوشم نام ماند

آن خدی بوی که فروغی خورشید ای او
داد آرزو که از خاتم جم نام نبود

و آنکه میکند سی صورت صوف آفریننده
بار نازین هر چه میکند جود را خوش اند میکند
من مجال دل که می بکنم دل کجا رسد میکند
من حکایت از فرشته می گویم او حدیث از کند میکند
گر شمیم خود باد نو بهار خاک مرده را زنده میکند
چون زلف خود شان میزند خاطر مرا کند میکند
چون باغ ناز میزند قدم سرور مرا کند میکند
مادر این کمان کاخ میکند آسمان کرده میکند
بهر سیر و شش از سر کم کارهای فرخنده میکند
ورنه عاقبت سیل جانان خانه تو بر کند میکند
کا هم حتمتیار شاه تاجور کا هم صراط میکند
و آنچه میکند شق لبی به رخان بخشنده میکند

هر که را بکشت دیده میدد در رخ تو میکند
خوی ناخوش میکند مراد می شوشتند میکند
هر که از درش خیز میکند جامه میدرم نغمه میزغ
همه تنی کاشن کرد من میدد مراره در گنجر
کرد این چنین من بوی بار زنگی گیسو عیار
چون بروی خود پرده بکشد زور تو شوم میره
چون با هم حسن میزند علم ماه را پس برده مرد
کاسه تنی هر چه باقی است بکشد هوش دست سنا
گاه میدد جام می بجم گاه میزند پشت باجم
جام باده چیست شنی بخت باده خور که در حجاب
کاهی گم گاه به خنجر کاهی ایمنم گاه در خطر
نوع و دس بخت هر شب از در می جود میدد بوزی

دل بکشد سیمین شکست ساخته
کز بنا در عشق با باش ماند
چو شام زلف تو سوزن غریبان
دل غریب من آن بر که در سفر ماند
که اعتقاد بداران بخش است ترا
مهر که دانستم از خون دیده ترا ماند
من از وجود تو فاضل جم در آن غوغا
که بی خبر بود از حالت بیدر ماند
زار سالیان طولی را عمر بیز
که در صفت جعبه رسای تو فخر ماند

دیخ دور در این چشم در زمین
چو در آنجا که بکشت در این چشم
کرم حوسن نو در او بکشت در این چشم
فد بوی تو ای کجا پیش دیده بوی تو
من از وجود تو فاضل جم در آن غوغا
که بی خبر بود از حالت بیدر ماند
زار سالیان طولی را عمر بیز
که در صفت جعبه رسای تو فخر ماند

مندیخ که سبب نماز یا به مبرضه
 سوار می آید زین تا زین باد
 گفتن شبیه شکر عرواقت است
 شش باره در بهیچ که هر آیین باد
 نیک بخت است او بوسه که هر دوین باد
 زاریات او بجهه که خوشبخت باد
 سبب آبرکش چاره امیران است
 چراغ آفتابش دیدن سعادات است
 غبار ز کشتش در دل شب باطن باد
 شهاب ز پیشش در دل شب باطن است

از آن مشرب مرا کاسه بنده ساقی
 که سر نماند و کیفیتش بسر ماند
 پرستش صنیعی کن که روی روشن او
 برای انور گنجور نامور ماند
 ستوده خان معتر که در مالک شاه
 بهراد همه جا کج معتبر ماند
 بجان که هر درج مشرف حسینعلی
 که بجز با کف او خالی از کهر ماند
 خدایمین و را آن سریده بهر همین
 که ز رفتن او ز زر عزیز تر ماند

قدم بجاک فروغی نهدن در مان
 بدر و عشق جگر خنده که در ماند

زب غزل کردم این بیت ملک را
 تا غزل صدر هر مر اسله باشد
 ده دله از بهر چیت عاشق معشوق
 عاشق معشوق به که بکده باشد
 بلکه خوش نیست روی خوب دیدن
 دیدن روی خوش است بگل باشد
 طاقت و صبرم نمانده است در کسب
 در شب بچرم چه قدر حوصله باشد
 دوست نشاید زد دست در گل باشد
 مرد نباید که شک حوصله باشد
 ووشن به چشم حسد بدخواه و ترسم
 با ریشمان ازین معابد باشد
 راه رو عشق باید ازین مقصود
 در قدش صد هزار آید باشد
 تندمران ای دلیل ره کیم باد
 خسته ولی در قفای قافله باشد
 موی توزد حلقه بر میان و نگذشت
 بکسر و در میان فاصله باشد
 آنکه مسلسل نموده طسره لیلی
 خوست که همچون سیر سلسله باشد

باغزال شاه نکته سنج فروغی
 من چه سر ایچم که قابل باشد

مدام ذکر ملک این کلام شیرین باد
 که حسرت و ملکان شاه ناصر الدین باد
 کبوتری که نیاید بر بر پنجبه شاه
 سرش ز دست قضا با جمال شاهین باد

مکن در آبروی با درین سنج و درمید
 چون آلوده دهن هر کی داد
 مسلمان نامسلمان فرق دارد
 که در امان نام با درین سنج و درمید
 که در آبروی با درین سنج و درمید
 که در آبروی با درین سنج و درمید
 که در آبروی با درین سنج و درمید
 که در آبروی با درین سنج و درمید

همه دعای فروغی بدو است اینها
 همیشه در زبان فرشته آیین باد
 دل بهینا

خدا خوان تا خدا خوان فرسوق دارد
 که جوان تا باستان فرق دارد
 موحده را با بشرک نیستی نیست
 که در آبروی با درین سنج و درمید

بگذر از کف سجده و در حرم
 بستان می بانی کف سانی مجلس
 ز سود و دل از کوزه زود و کسب
 خدای کشتی غارت اسرار است
 بیرون صفت در هر حال امین باش
 تا کی بجان درین طلب روانی
 در راه طلب بی دراز باغبین باش
 این سخن از زنتی چشم بسب
 چون ز نظر باز شدی حادثین باش
 تا پیکر نکاری ز کناری بدر آید
 با بزرگان در صحرای کعبین باش
 ای آنکه شدی آئینه دار رخ یوسف
 بکلیت بفرگردان یعقوب خربین باش
 هر که بخندد امیر ان لاحت
 خوشین دل از آن خنده العین کعبین باش

چگونه سرور وانی بگر خون من آمد
 دلی که برود اندر قفای سلسله مویان
 کسی که سلسله مبارز از برای مجانبین
 بکار و است که بکار و بدامن کلچین
 که رگت خون جهانی بجاک راه گذارش
 نمی کشند بخشش نه میدهند فرارش
 چه هنوز نذار و ز سومی سلسله وارش
 کلی که بیس مسکین کشید رحمت خارش

کنون وجود فروغی بسج کار نیاید
 که باز داشته سودای عشق از هر کاش

که هلاک من است عنوانش
 مرد و میدان عشق وانی کبیت
 کس میدان عشق ر و سی نکود
 آرزو مند مجلس سلطان
 هیچ تیغی جدا نکود اند
 مردم از فتنه امینی جویند
 زاهد و کبیران حور العین
 نشسته غسل و کجا باشد
 ای که داری سر مسلمانی
 هست درمان برای هر دردی
 سز نه چشم ز خط فرمایش
 آنکه اندیشه نیست از جانش
 که نگردد تیر بارانش
 صبر باید بجور در باش
 دست امید من زود امش
 من و آشوب چشم فاشش
 من و زلفین عین فاشش
 الشافی به آب جواشش
 بگذر از چشم ناسلانش
 من و دردی که نیست در باش

واقف از حالت فروغی کبیت

آنکه افتد ز چشم جانانش

ای خواجهر برنده آن زهر چمن باش
 یکچند بگردم کعبه و ویدی
 بگذر ز سر عقل و قدم نه بره عشق
 در بندگی خاک درش صدرشین باش
 یکچند مضموم در میخانه چین باش
 جندی بی آن رشی جندی بی این باش

هر جا که در آینه بلوک از در حنفت
 شکر نمانشی ملک نامردی بل
 تا دور در زمان هست نه روی زمین
 شاه با بدعای تو چنین گفت فروغی
 تا باغ و دین است تو با باغ دین باش
 نامتصد خوشی از می در شون زان بر
 سانس و دینا به مقصود زنی باش

دری بکای با ده زهرت داد در شکر کبیر
 که ز غم غم خوشی بگفت سانی دم آن
 در ده حال که خواهی از هر چه در آن
 که مضموم در میخانه چین باش
 جندی بی آن رشی جندی بی این باش

کارم ازین مثلن خالی بجان در بسره
فیروزه از زلف یقینان درین بزمی
بی جود از آن دیوان ز زبیدی کس کلام
نامن من کن نو فرود غمی بجان کس کلام

در ایضا

نادانان ابله لرزه زان لرزه
عجز از دست خون آلودگی
نام او چشم زنگی گشت
بمهرش ناخاطبی داری

چون قدم در خیل مردان بزمی مردانه باش
شام درستی سحر در نغمه ستانه باش
کول نعمت را محو رخسول صاه خا بنده باش
یا بصحرای طلب جستجوی دانه باش
یا هم آغوش صبا با هم نشین شانه باش
یا چراغ خانه با آتش کجای پروانه باش
یا برندی شیره شو یا در مجال آسان باش
یا خرد یا خرف یا کوه هر یک دانه باش
یا بقیم کعبه شو یا ساکن تنجانه باش
یا که در باطن مرید خسر و فرزانه باش

چون قیح از دست سمنان بخوری ستانه
که مقام خوشدلی میخواهی از دور سپهر
که شبی در خانه جانانه مهمانت کنند
یا چشمم آرزو سیر رخ صبتا دکن
یا شامت را ز بوی سببش شکین خواه
یا گل نورسته شو یا بلبس شوریده حال
یا که طبل عاشقی با کوس معشوقی بزین
یا براه هم قدم شو یا بشاهد هم نشین
یا مسلمان باش یا کافر دورنگی مابکی
یا که در ظاهر فروغی ذکر درویشی مکن

ناصر الدین شه که بر خورش عرصه میدارد و دمام
شاد کام از وصل معشوق دلب پیانه باش

مستانه نیرسم ز در پر میفرودش
خواهی که پیش غم نخوری جام می نوش
یا نیم در نوم شوق و ددانی پراز خروش
از دست آنکو که دلب خنجر را خوشش
بس طعنه میزند بر او بر پر سر و شش
از من گرفته اند و دو گوش سخن بنوش
ای دل سینه خون شود و چشمم بز بوشش
من بنده خطاب تو با صد هزار گوشش
شاید که در زخمش نیاید کسی بهوشش

شاد پای کام و شیشه بدست و سبب دوش
خواهی که کام دل ببری لعل دی بوش
یا نیم دو کوی عشق و درونی پراز خروش
دانی که دادی میل شبدا بدست بگشت
مرعی که میبرد بلب بام آن پرست
پند کسی چگونه بنوشم که آن دلب
که چشم فیض داری از آن چشمه گرم
من و ارجال تو با صد هزار چشم
ز آن باوه و چشمم تو هم بوده خلق را

بجزم که چشمش را بجان
ببستم بر کز چشمش را بجان
ببستم بر کز چشمش را بجان
ببستم بر کز چشمش را بجان
ببستم بر کز چشمش را بجان
ببستم بر کز چشمش را بجان
ببستم بر کز چشمش را بجان
ببستم بر کز چشمش را بجان
ببستم بر کز چشمش را بجان
ببستم بر کز چشمش را بجان

بصورتی که کسی که بفرزند در باری
یا انداخته است بر کسی که بفرزند در باری
یا انداخته است بر کسی که بفرزند در باری
یا انداخته است بر کسی که بفرزند در باری

در ایضا

نود چشمی که نوان و چشمش
من بخت کران خالی که توان که در چشمش
یا بخت کران خالی که توان که در چشمش
یا بخت کران خالی که توان که در چشمش

تو کی گشت که دست غش چون نیا لایم
 و بیخ از زان لایم که بیادیت شایست
 بدون هم علاجی نیست بر جور محبت را
 فغان دین در دین و کج در اندام شایست
 سوسای از داری با اجوا به منضم
 که من در بازه دارم که در بازه منضم
 تو بیادیت شایست که بیادیت شایست
 تو بیادیت شایست که بیادیت شایست

و لایضا
 آنکه اول از خود خوانده ای بسوی خویش
 آنکه غم غم را نشن ز کوی خویش
 جوی زخون دیده است در هر کوی خویش
 بدردی خویش بستر آبی از جوی خویش
 توان قبول را به چو دره کوی خویش
 بر داشت دل ز شا به کوی خویش

به بازاری گذردم که در دوشی است از خاکش
 معطر شده و باغ جان من از بوی کیسویش
 پر برونی که من دیدم همه غنچه مغنوش
 برونی دیده بکشا دم که خون موج شد خوش
 چه سببها که در دم از شراب لعل میگویش
 چه شاد بهما که دارم در سر سودای اندویش
 دوام تلخ میگوید دعا کویان دولت را
 جواب هر سلام را دو صد دسام میخند
 بی شمشاد و دماهی نماندم قوت رفتن
 پرشش میسند جان فروغی آغاشی را

پرشش میسند جان فروغی آغاشی را
 که طلفت خانه دلها متور شد با نوازش

تو بی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش
 تو زلف که بگیری که نتوان دید در چشمش
 تعالی آینه ز این صورت که من با هم میخندش
 دل را صورتی دیدم که دل میرد دیدارش
 حرفی شد نگار من که شا به اند محبتش
 جای جان مردم فتنه چشم میسندش
 بغض عاشقان با دل پرورده کنش
 ز دوشی فتنه دم در خون که تن جناز او تیغش
 در آن مجمع که بسرا آید که از جبهه حور العین
 نه دست کاغذی کی بیمنان دیدن سلامت

که هر کس بی خطه زندان پاک باز
 تا شایسته زنگ لاست بسوی خویش
 ای نوبهار حسن فواید زین بسا
 که ز کوی دل و غم منم بسوی خویش
 ای سینه پاک در شود آفران گشت
 که لای که بسینش از ناز موسی خویش
 که با هر چه خوشه خوش بند را بچل
 که با هر چه خوشه خوش بند را بچل

دانی چه از دست تو ای کوی خویش
 تا بگری در آینه روی کوی خویش
 کن جان برین غم تو ای کوی خویش
 با بار نام از تو که از روی تو ای کوی خویش
 با بیدان کوی کوی و بوس
 که درون تو بزم کوی و بوس
 این نوبهار کوی کوی و بوس
 که درون تو بزم کوی و بوس

کرم خرد غدا در کف دست
بوی غنیمت نثار از آواز
خردش فروزی همه در دست
جاودان باد بطوار جهان

دلایلی

نوشاد دل که ز باغی گلزار
باز برده بری در گلزار
کمی ز بوسه شیرین شکر
کمی زیاده از یکین فوج

چه شرمها که نکرد آفتاب از رویش
چه جامها که نوشید قد و گلش او
خدیو ملکت آرا خدایان ملوک
سر ملوک عجم مالک ممالک جسم
ابوالفوارس بر افکن هزار بشکن
ابولطیف غازی سوار تیغ گذار
یکی رسول فرستد ز خطه روش
صفات ذات ورا شرح کی تواند داد
که اچگونه کند معج پادشاهی را

فردغی از لب نوشین او کردم زد
یک شکره در همه شهر است شکر شیرینش

چون صبا شانه زنده طره عنبر مارش
عشق کو بد که باورم شکین مویش
صفت شگافی که چنین چشم خمارین دارد
سر زلفی که بیک مو نخورد بوسف را
انگونا و بدیه رخس خلق چنین جبر اینند
بارست می و دوشین و حریفان بکین
با طیبی است سرد کار دل چارم
کار من ساخت پکت بوسه لبش برش
که چنین ترک ز نوران سوی ایران آید
سر شاهان جوان بخت ملک ناصرین

دل بکج پریشان شود از مهر نازش
عقل کو بد که مرو بر دم چنان مارش
چشم امید دارا ز مره خون خوارش
ای بسا سر که شود خاک سر بارش
چکند و دیده حیرت زده با دبارش
آه اگر با دسحر که نکند به بارش
کز میسایغشان به نشود چهارش
جان شیرین بغدادی لب شیرین کارش
صاحب بار کند شاه فلک در بارش
که نگهدار جهان است دل پدایش

نوشاد دل که ز باغی گلزار
باز برده بری در گلزار
کمی ز بوسه شیرین شکر
کمی زیاده از یکین فوج
کمان کشیده در آبی
کمان کرده همه با در حضور غازی
کمان کشیده در آبی
کمان کرده همه با در حضور غازی

فکر خار چاره چاره پیش
کجا بجم دل را که کرده تو پیش
خاوه که ز نور بدستی خاکت بدت
کجا زان تو کند که انگند پیش
فزون من بکنند با حرف شبده با
که هیچ بخوره باطل کرد پیش
بوی امید که ز غم خفته بکنیش
چیز تنها که بخورم ز غم خفته بکنیش
سینه خنده آن نسوار خفته بکنیش

دست دعا کردی که در این دنیا
تا صدمه نرسد به تو در این دنیا
تا آنکه نماند از تو در این دنیا
تا آنکه نماند از تو در این دنیا

درد افزا
درد افزا
درد افزا
درد افزا

اگر خواهی بدانی صورت حال پریشانم
که کسب آشکارا شده همه اسرار پنهانم
اگر شست با قلم ولی سحت است چنانم
نیپرسی ز احوالم منبکوشی بدرانم
شبی را میستوانی روز کردن در ششام
کست از جای برخیزی و شبی بدانم
که نادانان محشر چاک خواهد شد که بیانم
من از خاصیت لعل قومی خاتم سلیمانم
که سویم نگر از رحمت که دخت خوان سلطانم

میان حبیب بنگران سسر زلف پریشان
مکوز ز پاره پروان آمد آتش خوری بگرد
من ز بد عمدی سنگین دلان هرگز نمانم
من ز دردت بحال مردن افتادم بگوانم
اگر چه قابل بزم حضورت نیستم اما
شبی در عالم هستی همین قدر آرزو دارم
که پان ترا از دست چون دادم نمانم
سلیمان که بجامم کرد تخصیص سلیمان
فروغی آن همه نامهربان را کاش میبگویی

خدیو دادگستر ناصر الدین شاه در یاد دل
که دست همش کوید حساب کوهر افشانم

وه که تو در کنار گل من میبان آهشتم
تا چشم ازین نکت چیز و کوفی چشم
که تو بگردش آوری جام شراب چشم
بسکه بد روزگت باد که خورده من خوشم
یا دود بان نکت تو هیچ نشد فرخشم
رنگت بخار خاند شد روی چون منقشم
گفت که شرمسار شوا حرکات دگشم
با همه ذوق ساکنم با همه شوق خامشم
یار ندیده و الهم می بخشیده بهشم
چاره دل کجا کنم که جاشوشم

تا تو بکاشن آمدی با همه درکش گشتم
تا نمک لب زامی بدیان منبکرم
چرخ شود غلام من دور زنده بجام من
کاسه خون و جام می فرق زهم کرده ام
که چه هیچ حالتی یاد نگرده مرا
تا که ایمان برده شد صورتش بند تو
دوشتر نقد و گشت قصه سرد گشتم
بسکه شب وصال تو ناطقه لال میشود
بوالعجبی فکر کنم با همه لاف عاشقی
فی زحیب بمنم فی زطیب مطمن

حسرت ازین روزگار در عین حال
دردم و از آن روزگار در عین حال
ده که در آن روزگار در عین حال
ده که در آن روزگار در عین حال

آنگونه حسرتی از همه عمر خوشتر
کی بشمار آورد دست پشیمانم
نگر فروغی از نکت باج بر گرفتارم
بهر کوی خوابی بنده هیچ کاره ام

تا آنکه نماند از تو در این دنیا
تا آنکه نماند از تو در این دنیا
تا آنکه نماند از تو در این دنیا
تا آنکه نماند از تو در این دنیا

تو آنچه بدوش کردی از نوبت غمگزار
 من هر چه کردم شب از نوبت غمگزار
 صد که نماند دیدم با نوبت غمگزار
 صد که نماند دیدم با نوبت غمگزار
 صد که نماند دیدم با نوبت غمگزار
 صد که نماند دیدم با نوبت غمگزار

کیفت جنون را از من توان شنیدن
 ترسم کزین لطافت کان نازنین صحران
 سنگین ولی که کرده است در کین سخن
 فریاد اگر بچشد و امن گشودم

از طرف دویدم همچون صبا فروغی
 لکن هیچ حیل از بند او بچستم

عشق بگست چنان سلسله بند پریم
 خده زد لعل تو بر که یه شور انگیزم
 روزگار بست که پیوسته بدان برویم
 عشق برخاست که من نقش عالم سویم
 یکسر سوی من از دوست نه بینی خالی
 دست برد و امن ساقی زدم از بخت جوان
 خم زار من آن زلف چلبه با شود
 جزای خوشم امروز که فردا تو گرم
 آه اگر خواهد من بنده نوازی کند
 بخت برکنده با داد من از جابر بخت
 آهوی چشم کا ندر تو بخیرم ساخت
 که فروغی زده بان قد بارم تعجب
 که بیاد شکرش طوطی خوشش تهر ترم

هشتم از بختی نسبت باهه کردم
 دویش پیش رویت ایستاده را نهادم
 هر صبح با درویت ناسا که نمودم
 هر شام فکر موت ناصبحگاه کردم

از نوبت غمگزار
 در این
 ای عشق تو در بدولت خونم دارم
 که تو را بسینه سپیدم دل سبک کن در
 من هم از دولت عشقت من رو بین دارم
 ای موم که ز نفلت سبک بیارم در
 زانکه از نفلت سبک بیارم در
 با بیدی که هر دوخت افتد نظرم
 نظری شب بخت بر سر دین دارم
 که بی کام زبانش تو غمگزار
 که کسی او نسل دهم فقط سبک بیارم
 لای از دین دهم فقط سبک بیارم
 که بچشم از نفلت سبک بیارم
 روزگار نفلت سبک بیارم
 همان حال خطا دهم سبک بیارم
 غنی هر روز ز نو دارم
 تا برونش بیان که بگویم دارم
 که خوشم هر روز ز نو دارم
 که خوشم هر روز ز نو دارم
 که خوشم هر روز ز نو دارم

در این

نام بود نام از رخ او دریا یافت
 خال صورتش نه بندین صبح سودای عالم
 مرد خسته تنهایی درین خواب
 زنگال بنی کسیر با بوی قند عالم
 کی توان رخ جوانان کردن از بوی قند
 می گویم سالخوردم عهد طفل خرد عالم
 عیان گویم افکندی چون ای سخن باز
 مریخی با بوی خشم در حق بیای عالم

توان شناخت زخونی که بخت بر رویم
 امید طاعت او سیرد بجزر جابم
 بهره میسنگرم جلوه تو می پسندم
 موقوف رضای مرا که در همه حسر
 اگر چه نام بر آورده ام بلافتدی
 جمله که سر زلف او بدست افتد
 اگر وصال بتر شود و گر نشود
 ملک بدیده که شد خاک من پس از مرگ
 مرا که شیر نگر دی شکار در میدان

ز مهر دست فروغی چگونه شویم دست
 ملکه که دست بخواب دیدگان شویم

وقت مردن هم نیا در سر با طیبیم
 در دیدار غمگشته کرد آسوده خاطر
 شب که از غم بجزل صبحدم نالان کلشن
 که سر زلف پریشانست سر می با من ندارد
 گاه که با بیستون کرد از ره رحمت نگاه
 کرد می در پیش مردم آذغای هوشیار
 نماند آهنگ مطرب حلقه در گوشم فروغی

فارغ از قول خطیب آسوده از بند اویم

ابگر بپرسی ز من گفتم چشم غزالم
 که بختل او در بیم حسد و جنود زنجتم
 من ازین بیایه مستم من در این نشان عالم
 و در دام دی در افتم طایر فرخست و خالم

از خون روزی در بیم جانم از آرزو
 کان بر بود جلوه کرد دید چشم خالم

در ایضا

که بجز از خشن افتد گاه گاه کام
 کل این بیستون بردار گشتن کام
 گفتش کینت گفتا چه چیز جانکام
 فقه طوفان رخ افشا بود در کام

گفتش کینت گفتا چه چیز جانکام
 فقه طوفان رخ افشا بود در کام
 کوخانی غنای کز نا بجا بفرساید وجودم
 کوخانی بر آن که تا کبیر سوزانند کیم
 صاحب فضلش خوانم تا بخشد از بی پای
 صاحب غنیش خوانم تا بخشد از بی پای
 صاحب کمالش خوانم تا بخشد از بی پای
 صاحب کرمش خوانم تا بخشد از بی پای

بگفتند از پشت برین استغین نشان
 تا خاک استخوان تو که زنده است
 شنو زمین بغیر نواهای سوزناک
 زیرا که در دست پر در مرغان گشت
 زلف بلند سر و فستان که در بخت
 تا این بخت بخت کردی
 زان شد فرار اساعدا شایان بخت
 تا خارشش که نشسته و امان من گرفت
 کلماتی انگشت بخت بگزار دادم
 تا سواد ام بار دست پای دوست
 آرماده سلامت بکشید و ششم
 هر آن چو بیدار کردی کین هوشان
 مری که چو روح فروزنده در غم
 با چشم من خاوشد و غمی بر وی او
 خورشید برده در روشنی از چشم تو غم

که رخک من پس از کشتن گذار قاتل فند
 حاجت از چای جوی در عشق بیاید کفین
 شربت وصلم ندادی تا نخوردم زهر چرخ
 که قمر بندار مت گاهی بری گاهی فرشته
 من که از روز نازل دیدم چهاش را فروغی
 تا بفردای قیامت فارغ از خورشیدم غم

من مست می پرستم من رند با ده نوشم
 من با حضور سانی کی تو بیستیم ایم
 از می طرب تر باید روزی که من طولم
 با حسین طره و سنگت ختم میباشم
 کفتم که با تو خواهم روزی رویم بکشتن
 تا زلف قضای سستی و امان او بگیرم
 وانی چرا سرد جان از من نمی ستاند
 بخت بلندم آخر سر حلقه جنون خست
 در پرده محبت جبریل ره ندارد
 ای چند سار خوبی بکره زهین رحمت
 ای گل که میخوشد خار غمت دلم را
 آن موشم فروغی از بس که دوشش می او
 تا با بد او محشر مت شراب دو شتم

من از کمال شوق ندانم که این تویی
 گو بگویند دیده ام از ناخس عتاب
 تو از غرور حسن ندانی که این منم
 که دیده از شمایل خوب تو برگشتم

در این
 من خواب که ز کس نملای تو ام
 تو خود از یاد بهام و بی بسای تو ام
 تو خیمت فلک فتنه دوران منی
 من بخصبتی نظر تو نمائشای تو ام
 مستوان با فتن زبانی سوس سالی تو ام
 که هر بسجرت کسوی من جبر است
 اهل معنی همه از حالت من بیای تو ام
 بگو جبروت زده در نظم بگفتند
 تا از زین جهان در نظم بگفتند
 بگو تو برده دل از لعلش بگفتند
 از میدان بلای جهان داری تو ام
 او فاده بالای دلارای تو ام
 کی که فاده بالای دلارای تو ام
 ای کی که فاده بالای دلارای تو ام
 تا که ای بس زلف بی بسای تو ام

دولتستانی با کرم دستم ای کرم
 ای کرم بر بالادست سینه ای کرم
 در دلم کس را با کرمی در بخت عاره دارد
 آن نوقت با همه دردی که دارم تا بزم
 هر دو با من با کرم در دارد گلایه بزم
 که نقاب از همه بردارد که دارم زدی
 تا نوقظ غفلت آن ماه را در بزم
 عشق فرغ کرده است از تابش بزم
 و در ایضا

بسکه سودای تو از هر سر مویم بسزد
 زیر شش تو امروز سوز غمی میگفت
 فارغ از گش مکش شورش فردای تو ام

مادول خود را بدست شوق شکستم
 تا نشیند سناظر تو عنباری
 از پی پیوند حلقه سر زلفت
 از سر ما با مکش که با تو نیازی
 بر سر مهر سخت و عهد استیم
 ما همه کز کشکان باو بدستیم
 دست بکنیم و از کند بکنیم
 باز نکردیم از این طریقه استیم
 هر شش نیایم از این سزایم
 بسکه سودای تو از هر سر مویم بسزد

بندۀ عشقیم و محدود دست فردی
 ذره پاکیم و آفتاب پرستیم

نذر کردم که ز دست محنته حیران بزم
 نه بجز نام لب لعل تو ذکر سے بر زبانم
 در همه ملک بزرگم منکر در جنت زبونم
 خسر و ملک جهانم منکر در جنت غلامم
 آشنای قدیمم من که در کوبت غرقم
 سر فرازی میکنم و فنی که بنوازی بزم
 تا تو فرمان میدی من بنده خد منکذارم
 و بری آئی به محفل بروی زود از تغافل
 استقامت را بوسم استینت را کبرم
 نه بجز یاد سر زلفت تو فکری در ضمیرم
 در همه شهری عزیزم منکر در جنت حیرم
 خواجده آزاد کاغذم منکر در بندت اسیرم
 پادشاه لا محاله من که در ولکت فقیرم
 کوس عشرت بمنم روزی که برودت بزم
 تا تو عاشق میکنی من گشته است پذیرم
 آخرای شیرین شایب میکنی زین زود بزم

از دستم چه کنم که باد دست همدم
 در راه من چه باک که با هم علمم
 در میان شمی بود از بس که ماه عشق
 طوفان نوبه بود از بس که ماه عشق
 بکسی که عیب باده آن چشم را بخوار
 بسکه سودای تو از هر سر مویم بسزد

نوبه سینه که در فکرم باران
 خودم منکر در جنت منکر در جنت
 او که جنت در جنت عالم هست
 منم عشق در جنت عالم هست
 او که جنت در جنت عالم هست
 منم عشق در جنت عالم هست
 او که جنت در جنت عالم هست
 منم عشق در جنت عالم هست

با خاک مقدم تو نیست تا بزم
 از غمزه تو یک سخن در کسینجان
 با خاک مقدم تو نیست تا بزم
 از غمزه تو یک سخن در کسینجان
 درین بین حال تو ای آفتاب چه
 ضعیف خیال تو آینه چه
 درین بین حال تو ای آفتاب چه
 ضعیف خیال تو آینه چه

دیوانی که ز نظر راهت چشم به
 نغمه دل که بشماره ات نظر به
 نیای ای گل بسوی نوره چشم به
 نه دست ای گل ز خوی نوجا مباره چشم به
 کیش ز مره عشاق و ز رخسار چشم به
 نبی بر غم فکرت روی تو کیش چشم به
 که ز مهره را بدیدم ماه را دو باره چشم به
 چه زنده چشم که ز کون کیش چشم به
 علاج خرمی که ز کون کیش چشم به
 خاتم کیش خون خوش روز چشم به
 که بر روی تو زین که ز دو باره چشم به
 که فدی زلف از پست چشم به
 که ز شبنام زامو بوش چشم به
 که ز شبنام زامو بوش چشم به
 بغیر دادن جان چاره نخواهم چشم به
 بر سر در زوین بیدار چشم به

زلم زلم کسبید منات بد این شد
 که خدمت زنده شادان خوارم
 زوئی از غم آناه غمگنی تا چشم
 کن از خویش زانک است ایستادیم

پوندد دست داری من ست کی شود
 از آن زمان که خوار و دلیل غمت شدم
 تا جان پاک در قدمت کرده ام تبار
 تا بر هم گذشته فرد عی شای شاه
 تاج سر ملوک محدثه دلبر
 که روزگار دولت او شاد و غم

چون سز زلف تو آشفته جنبالی دارم
 تو پر بچهره عجب زلف پریشی داری
 عیشها بکنم از خون خوریم فصل بهار
 سر میوم همه سندیخ و سپر سینه زنگ
 خون دل که عرض با ده خورم خوده بگر
 پیشین که آن طایر ز زمین پرو بال
 واقف از حال دل مرغ چون دانی کینست
 دوزخی باشم اگر سایه طربی طلبم
 تا جوابی نرسد پانگش از درد دست
 شاید چشم پوشند ز من مرد شهر
 شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز
 غم کم که برد آرام جهانی نه عجب

پس از این خاطر آسوده فروغی مطلب
 زانکه با هر دو جهان قال و مقالی دارم
 شب فراق تو که ناود را اشاره کنم
 چه رخسار که در ارکان سنگت خاره کنم

دل ایضا
 در جلوه که جانان جان بدینم دارم
 در روزی که تباران مردانه ایستادم
 جان با هزار شادی در راهی ایستادم
 که با هزار دست در طبعی ایستادم
 از کسب بی غمی در نفس بی غم
 از این بی نیایی در نفس بی غم
 نام تو زنده میشد تا دیده بکنم
 نام تو زنده میشد تا دیده بکنم
 روی تو زنده میشد تا دیده بکنم
 روی تو زنده میشد تا دیده بکنم
 دروادی محبت دانی چه کار کردم
 دروادی محبت دانی چه کار کردم
 اول که دویدم آخر زیانم دارم
 اول که دویدم آخر زیانم دارم

دست خیزد بر سر او در راه را بفر
 کجا با خنجر از دیده اسیر ازین دم
 دایم بجزینت کشیده بازیم هم
 که بعد کشیده زین برده بیدارینم
 سکنای این عالم با ما
 تا خواب از نظر مردم بکشاید اینم
 تا غیب از نظر بگشاید اینم
 بجزینت کشیده ازین دم
 که ز خنجر از دیده اسیر ازین دم
 که ز خنجر از دیده اسیر ازین دم
 که ز خنجر از دیده اسیر ازین دم

مجلس سبست کرد و از غایت لطافت
 جز عشق سبز حطان درسی بس نیاچونست
 تا با فحشش کردم ترک رضای خود را
 طبع نومی فروغی میر سنجیم اگر بود
 حکمی بر آب و شش سستی بجایک بادم

تا با تو آرمیده ام از خود رسیده ام
 روی تقلم من و خاک سده ای تو
 در اشک من چشم خضارت نظر کن
 زان پانها ده ام بر آجوی جسم
 کو عالمی مبر تو از من بر ندول
 هر سوی من شکسته شد از بار خستگی
 آب بغاست زهر فساد مذاق من
 کیفیت خراب لبش را ز من پرس
 که بر ندادم از سر زلف تو دست فروق
 آهی کشم بیاد بنا کوشش او ز دل
 افقادم از زبان که بادم سپید و
 طفلی بر شیر غزه دلم را بخون کشید

تا کوشش من کشیده فروغی نومی عشق
 باور مکن که بندگی را کشیده ام
 آخر از کعبه بغیم در خمار شدیم
 عالم چخبری طرفه بهشتی بود است
 جف و صد جف که ما در خبر داشتیم

که ز خنجر از دیده اسیر ازین دم
 که ز خنجر از دیده اسیر ازین دم
 که ز خنجر از دیده اسیر ازین دم
 که ز خنجر از دیده اسیر ازین دم
 که ز خنجر از دیده اسیر ازین دم
 که ز خنجر از دیده اسیر ازین دم
 که ز خنجر از دیده اسیر ازین دم
 که ز خنجر از دیده اسیر ازین دم
 که ز خنجر از دیده اسیر ازین دم
 که ز خنجر از دیده اسیر ازین دم

تقد جان بر سرود ای چون با چشم
 این از رویه بعضی زبان کا کشیدیم
 با کشیدیم فروغی ز در سجده
 فایح از کشش سجده زار شدیم
 در اینجا

تا بدین طره طار که قرار شدیم
 داخل صحنه نشینان شب ما شدیم
 تا بر کسده آن زلف پریشان چشم
 هم دل از زده آن چشم دل زار شدیم
 تا به با خنجر از حال دل زار شدیم
 سبب جمع شد اسباب برینانی ما
 تا سر اسبخت آن طره طار شدیم
 آنقدر خون دل از زده دیده ما آن کشیدیم
 که خالت زده دیده ما آن کشیدیم
 هیچ بیان

گرچه بنفشانی که شام شود
 در دیده بغیر وزی که صبح شود
 هر حلقه که بکینست سرشته
 هر کوزه ای بر دست سرشته
 از پیوه جگر و دانه با تو نیاید
 از راه کسی که بر ما با تو نیاید
 تا با تو نیایم کیم کی پیوه و دانه
 تا با تو نیایم کیم کی پیوه و دانه

گر بر سر خاک من بنشین و بر بخیزی
 تا وصف بست کفتم درهای دری سغم
 تا ماهه فروغی رخ از کلبه من بر تافت
 از آه سحر هرب شمع است بیایم

چون گسسته بد انسان کند تدبیرم
 ز نور حسن تو چشم چراغ خورشیدم
 ز سحر چشم تو شاهین پنج شا هم
 چنان بیکلوه در آید جمال صورت تو
 نشسته ام بر راه آرزو عمری
 گوی که دست نظلم ز دم بد امانت
 ز فرق تا قدم از سوز عشق ناله شدم
 سحر کمان دعا را بیکد که شکتم
 بقا تلی سر و کارم قناده درستی
 شراب داد و لبیک بخت در بزم
 طلای احمر اگر خاک را کفتم نه عجب
 مگر که خواجده فروغی ز بنده در گذرد

که از سلاسل تو مستحق زنجیرم
 ز فر عشق تو فرما زوای نقد برم
 ز بند زلف تو زنجیر کردن بشیرم
 که از کمال بحیثیه مثال تصور برم
 که ابروی تو نشاند بزرگ بشیرم
 عنان کشیدی و بستنی زبان تقریرم
 ولی نبود در آن دل مجال تا بشیرم
 خدا نگرد که ایش خطا رود دیرم
 که تیغ میکشد و میکشد ز تا خیرم
 خراب ساخت و بسکن نکرد تمییرم
 که من ز زینت عشق کان اکسیرم
 مگر که خواجده فروغی ز بنده در گذرد

در حلقه میخواران بیک است سر انجامم
 ده ده که چه نیکو شد آغازم و انجامم
 داد از سببی مهمم آه از طبع خامم
 کبسل همه ز تارم بشکن همه صنامم
 مشغول رخ سانی سرگرم خط جامم
 اول کفش کردم آتش بر پیش مردم
 شبهای فراق آخربشش دل بختم
 خیزی صنم مهوش از زلف و رخ کوش

در کوزه ای بر دست سرشته
 هر کوزه ای بر دست سرشته
 از پیوه جگر و دانه با تو نیاید
 از راه کسی که بر ما با تو نیاید
 تا با تو نیایم کیم کی پیوه و دانه
 تا با تو نیایم کیم کی پیوه و دانه

میان انگشتر
 کوه شاد که هر همه
 چنان مظهر عالم از زمین
 که کاهای پاجین و کاهای
 نظار کی با صد هزاران
 که فغان چشم
 فودر فودر می بینم
 می از گریه فغان دوری
 فودر فودر

در کوزه ای بر دست سرشته
 هر کوزه ای بر دست سرشته
 از پیوه جگر و دانه با تو نیاید
 از راه کسی که بر ما با تو نیاید
 تا با تو نیایم کیم کی پیوه و دانه
 تا با تو نیایم کیم کی پیوه و دانه

بیاورم فایض از کف تو در غم
 نه در بند تو ای که در جیب این غم
 بهشت آبی از رخ دل و دوزخ
 سحر خطا از دم
 می آمد زده ام از عشق شایم
 سبب باه بالا از لب رو به چشم
 جهان نده سر اسیر بزرگ بشیم

با سر زلف شاکل در شاکلش عبد مینماید
 که بدین واسطه با میسر و سامان شده ایم
 بگو در دست نه جا بایست سجاده شود
 بی زبده در بر ما نازده مسلمان شده ایم
 فضل ازین پیش تو نامانی تقصیر نماند
 غفلت نباشد که از کاره پیشان نبوده ایم
 همه از نعمت ما و از جنت تو جبران شده ایم
 بلکه در صورت اینمانی تو جبران شده ایم
 در جهان چشمه خود نشیندی در ما خلیف
 که زیاده ای از انوار تو نمانان شده ایم
 تا غایت در دولت زانزل تا بطرف غنی دادند
 فارغ از نعم و آسوده زاندر ان نبوده ایم

تو در حس بلای خرد کشینی
 تو از غایت دلبری بی نظیری
 من از عشق مجنون حشر بشنیم
 من از دولت عاشقی می فریتم
 من از سخت بستم کمر را بهرت
 رسائیده عشقم بجای فرود می
 که فارغ ز سودای شکست و یقینم

بیکشش گفت که من ساقی میخوارانم
 مژه آراست که غوغای صف عشاقم
 رخ برافروخت که من شمع شب تاریکم
 نکته خال و خطش از من سودا زده پرس
 نقد جان بر سر بازار محبت و اوم
 سر سبکی بار کران بود و دشمنانم
 تا مگر بر سر من بگذرد آن بار عزیز
 که بزودی شوم مست بپخش ای ساقی
 کفتم از مگر فلک با تو سخنانم دارم
 تا فرود می ختم آنزلف گرفتارم کرد
 مویب و با جز از حال گرفتارم

تا جزوار ز سرب جانان شده ایم
 تا بیا دل و جام لبالب زده ایم
 جام جم کر طبعی مجلس را در یاب
 همه سبب پریشانی ما جمع آمد
 جز این است که سر تا بقدم جان شده ایم
 واقف از خاصیت چینه حیوان شده ایم
 که کدائی در مسکده سلطان شده ایم
 تا ز محمود آن زلف پریشان شده ایم
 از ده کفر بر منزل ایمان شده ایم
 زلف کافر برش را همچون شده ما را

دل به نظر
 در شاکل از زده بخالی کشیدند بزمی
 تا در دوزخ است بیکشش در شاکل
 کام میخوردنش کار آید اگر سواد به پیش
 هم خاک در پیشان سر میخوردن
 هم از نفس کش بیجان حلقه گوش
 هم چشم بست زگرده اش خراب
 هم لعل صبح زوشن نوبره است ز چشم
 نومود زنده و من خانه بدوش
 قوه از زنده و من خانه بدوش
 آبی برش من زان که بخورش
 تا شانه صفت حکمت زدم برش
 که عقده کت بندگی نماند فرورش
 تا مود تو ز در لب من مود خوش
 تشنه نسیم شکر شکر آید خوش
 در دانه عشق نیای بی شوم
 گاهی خورشک دل و گاهی خورشک
 کویب که در

دل با همه تشنگی از عمده برآید
 هر عمده که باز رفت پریشان تو کردم
 در حلقه رفیقان چین دل را از انداخت
 هر آرز که در صحن کلستان تو کردم
 بغیب بگرد از غم نادیده تو کردم
 اینا که بر کرد در از لب خندان تو کردم
 و داد از صفت عشاق جاکشند برآید
 هر که سخن از صفت زده در زبان تو کردم
 تا لطف تو بظرف با گوش فرود بخت
 از هر طریقی که کش بغیران تو کردم
 تا پیاده با کلندم از آن صورت زیبا
 صاحب نظران را همه جبران تو کردم
 از خواجگی هر دو جهان دست کشیدم
 تا بندگی همه در زمان تو کردم
 و در بندگی من همه دستام کردادی
 با درش دعای است که بر جان تو کردم

کو بند که در سینه غم عشق بنان کن
 در پی چنان آتش سوزنده بپوشم
 فارغ نشوم زین شب تا دیکت فروغی
 تا در پی آناه فروزنده نکوشم

سروش عشق تو یک نکته گفت در گویشم
 که بار هر دو جهان را کلند از دوشم
 اگر چه وصل تو ممکن میشود لبسکن
 در این سواد ناممکن است بملکوشم
 غم ترا بشاط جهان نشاید داد
 من این خرید خود را هیچ نفروشم
 بجزاب خوشش زود چشم من خوشگفت
 اگر نوست یعنی شی در آغوشم
 هیچ حال ز خاطر فراموش نشوی
 ولی در یخ که از خاطر فراموشم
 زبکت خدنگت نشانی بخون نشویم
 اگر هزار زره بر سر زره بپوشم
 دو گوشت از زخو ز شدیم نم تنگ آمد
 چنین مزن که ز دست چو چنگ بجزویم
 بیار ساغری را که در شش ای سانی
 که من ز چشم حریف افکن زنده اشوم
 مگر بدامن عشر مراید شش آرند
 چنین که مست و حراب از پیلا دوشم
 چنان زبانه کشید آتش نظلم من
 که آب چشمه رحمت نکرد خاموشم
 ز هر طرف بگینم نشسته شیر اند
 من از نایب عفت بجزاب خر گوشم

فروغی از می گلگون سخن بگو درینه
 من آن دماغ خوادم که باوه بپوشم

جانی که خلاص از شب جبران تو کردم
 در روز وصال تو بغیران تو کردم
 خون بود شرابی که زینای تو خوردم
 غم بود شاهی که بدوران تو کردم
 آهی است که ز آتش که سینه برآید
 هر شمع که روشن پیشبستان تو کردم
 اشکیست که بر خزه بردا من ریخت
 هر که هر غلطان که بدامان تو کردم
 صد بار که زیدم لب فسوس بدندان
 هر بار که یاد لب و دندان تو کردم

داده به بجزاب بند فروزنده فروغی
 این همه که در صفتی در نشان تو کردم
 دل به ایضا

بندان لب کسی خرابات خرابم
 که سوزد زان شب ز تو ای صابم
 که کار تو فصل است چه بود از کانام
 در نقش تو فصل است چه صحن تو بام

انسانه در دماغ همه با دست
 تا از آن جهان تو در صحن عدنام
 آه هم در آنکس نام نهد حال
 که عشق زان تو در نشان تو بام
 تا از آنکس نام نهد حال
 که عشق زان تو در نشان تو بام
 تا از آنکس نام نهد حال
 که عشق زان تو در نشان تو بام

در بعضی

عوض دادم در بیجان فانی خوشین
زین بیخ ایخان زغم پای خوشین
تا نگردد خون من در شتر دام کج بار
اول از قافل که غم غمبای خوشین
آخ از دست جانشینان خوشین
خود بدست خوشین دادم ز غم غمبای خوشین
بزه شد ز غم ز غم ز غم غمبای خوشین
پن چای غم غمبای خوشین
کارم که خواجه ای را که غم غمبای خوشین
با رضای او که ز غم غمبای خوشین
که تو با شکر روزی بر غم غمبای خوشین
حاجت دیگر بخوام از غم غمبای خوشین
کاشن با نماند زانی بر مراد اول
تا نماند غم غمبای خوشین

گر آسمان بجام نو کردد فروغین
بر آسمان لبیکده بجز جام هم مزن

خونم تری بخت گش داده چون
بی باده دیدی حیثان بر سرست
در عهد زلفش کیچ شیدا
چشم و لب او هر سو کرده است
خوبان نشینند در خانه از شرم
دل برده از من سردی که دارد
خون ز دل من هر شب روان است
هر لحظه کردد در ملک خوبی

کاری که او کرد با من فردی
هرگز نکرده است لیلی همچون

تنگ شد از غم دل جای بمن
قتلم امر و ز نشد تا چکند
نقد جان دادم و بیکوسه نداد
در محبت چو نطاول که نکرده
بیشتر روزی که بلای برسد
نفسی نیست که آتش نزنند
در که ز گاه وی از کثرت خلق
در غم عشق فردی رسبد

دشمنم غم غمبای خوشین
تا که کس غم غمبای خوشین
عاشق صفا و فروغی که بر غم غمبای خوشین
دشمنم غم غمبای خوشین

دشمنم غم غمبای خوشین
تا که کس غم غمبای خوشین
عاشق صفا و فروغی که بر غم غمبای خوشین
دشمنم غم غمبای خوشین

دشمنم غم غمبای خوشین
تا که کس غم غمبای خوشین
عاشق صفا و فروغی که بر غم غمبای خوشین
دشمنم غم غمبای خوشین

از فردن روزار در زلف بدست آرد
 از شبو به دل داری شش نگار پیش
 از سنگین کرده بگوشش بین
 از بعد از آن زمان بنشاند که پیش
 تا باک بود از انداختن و ز عالم را
 با چهره چون شش در خانه از پیش
 با چهره بر لبه در هم می بر سر
 دست چهره بر لبه در هم می بر سر
 دست چهره بر لبه در هم می بر سر
 دست چهره بر لبه در هم می بر سر

چون ز صحن گلستان کلهای رنگین میدم
 و شش بریدم لب نوشین آمد را بخواب
 کفتم از نیش جدائی جان من بر لب رسید
 کفتم آهنگ جنون دارد و دلم خندید گفت

کرفروغی دیدن خوبان نبودی و نظر
 هیچ عالم را ندیدی چشم عالم پرین

سجود طبعیده ز بازوی قاتلی تن من
 فرشته میند سپهر میکند چو از سر ناز
 اگر کجائی آن ماه سبز خط این است
 سوال کردم از وقتند در حقیقت چیست
 چگونه پای تو انم کشید از آن سر کو
 چنان ز دست موملم که کرد خدیش گفتم
 اثر در آن دل سنگین میکند چسکنم
 سواد زلف و بیاض رخ تو روشن کرد

نصیب من ز تو هر روز تیرد لدد و ز دست
 بشاخار خود ای کل مرا نشین ده
 فروغی از رخ آن مرد نظری بندم
 اگر سپهر به بند و کمر بگشتم من

کرکان ننگ خوابی لعل نیکیش بین
 جان بر لب مشتاقان دور از لب او بگر
 ای دل چو خطش سر ز دپو ناز او بکسل
 بچیند چنان دیدی بچیند چنان بین

چون ز صحن گلستان کلهای رنگین میدم
 و شش بریدم لب نوشین آمد را بخواب
 کفتم از نیش جدائی جان من بر لب رسید
 کفتم آهنگ جنون دارد و دلم خندید گفت
 کرفروغی دیدن خوبان نبودی و نظر
 هیچ عالم را ندیدی چشم عالم پرین
 سجود طبعیده ز بازوی قاتلی تن من
 فرشته میند سپهر میکند چو از سر ناز
 اگر کجائی آن ماه سبز خط این است
 سوال کردم از وقتند در حقیقت چیست
 چگونه پای تو انم کشید از آن سر کو
 چنان ز دست موملم که کرد خدیش گفتم
 اثر در آن دل سنگین میکند چسکنم
 سواد زلف و بیاض رخ تو روشن کرد
 نصیب من ز تو هر روز تیرد لدد و ز دست
 بشاخار خود ای کل مرا نشین ده
 فروغی از رخ آن مرد نظری بندم
 اگر سپهر به بند و کمر بگشتم من
 کرکان ننگ خوابی لعل نیکیش بین
 جان بر لب مشتاقان دور از لب او بگر
 ای دل چو خطش سر ز دپو ناز او بکسل
 بچیند چنان دیدی بچیند چنان بین

و در اینجا

زنگان مردم آنکس چشمان گان نشین
 هر گونه صد مسلمان مقول خورشید بین
 خون سنگستان را بر خود حلال کرده
 چو ز آبش نظر کن طبع سنگ گشتم بین
 با یک جهان صحبت خدین گشتم بین
 از غلبم آن را با یک سخنش برون کل ندیدی
 بر سر جبهه سنگین خیز میباش بین
 سر سبزه چینی آورده رود بدیوار
 وان زلفکان زنگی بر روی انورش بین
 من از سبزه چینی خیز میباش بین
 با جیش سر کنگو نم الف کز نورش بین
 انسون شش تکبار کنگو آن شش بین
 تا قلب عاشقان را ننجیب خود دنیا
 از صفت شنبه نمک صحنهای شکرش بین
 کرام

حضرت که بنویست آنچه بر او عجز
 نماز کرده ات را راستی باید قضا کرد
 قیامت قیامت را از این قامت بپا کرد
 دلا با بجز رفتن دامن بالا بلند می آید
 سبک آسوده را چندان که خوار کرد
 مبارک طلعتی نام برسد از دور یک بگویم
 که صبح عبید بود و زینت جلا بد صفا کرد
 زدیوان قضا با خند خردند نصیب
 ز کوی دست رفتن بچشم غفا کرد

گر شام نبره خواهی صبح و میده بینی
 جان از جدائی او تسلیم کن فروغی
 امروز اگر ندیدی فردای محشرش بین

ز کوی دست رفتن بچشم غفا کرد
 وجودم در حقیقت زنده جاوید خوان
 که با بدی جانان دیدن جانا خوان
 محبت صادق از جانان جانا خوان
 که جفاست از ظواهری تا جفا خوان
 خان تا با زلفش بسته دل بند الف
 که نتوان کبیر پیش ز یکدیگر جدا کرد

زلف مسلسل بچشمه عنبر فشانی ز ابره بین
 قامت بنا ز افراخته خلقی ز پاندخته
 در خنده آن شیرین بر سر بسته مبارک
 دوش آن مده نامهربانی ز دکام و شاک
 در گلستان کامی بزنی می با گلند می زن
 دستی ز زرافتی بکش ناموس ساقی کش
 دروا که در راه طلب یدم سیرج و عقب
 نمود و کشتم گذر نگذاشت بر شاخم فر
 سودای جانان را بشود دل و جانا کمر
 زان زلف و رخ شام و سحر و کفر و بچ
 خیزای بت زین کرد بر زم جنس و کن گذر
 شه ناصر الدین که ز هر جا مشی گفت تا جبر
 سلطان نشان تا جو رسد نشین دادگر

نظم فروغی سر بسیمم در فرودند هم که
 کو هر فروغی را نگر کنج معانی را بره بین

ادبی را که گوید با کس آن منظرش بین
 که گوید چه در دستانش
 غلبه و کینه بود در ناصر بویدن تا غنی کرد
 که کام نکره سبجان از دوز با بد و کاروان
 بنده اش نشناهی که در کار خلاصی
 کسی باید دعا گفتن کسی باید شاگردان

شعاعشق بازان چیست خوبان را دهان کرد
 کمال کامرانی در محبت چیست میدان
 چشم پاک بکبر جمیع پاکیزه رویان را

دل ایضا
 ز صحن این عین آن سرود قامت را نشان
 بوزیر بایست با بهار آید بعد کجا
 لطف و سخنان بسیار عزت را برین ک
 برای دستان زلف بگردد و آرز
 نگار ناب و بوی گل برین ز اولی
 درون حسنه را در مار کلا برین
 و نیکوین می باید راستی بپا برین
 کسی با در حقی از کی از عالم صبیکی
 نشاید

ناله زاری غمگینانم ام المهربار
شهره زنده شد در خم اشکبار

در این

دلها فاده در آن در این زمین
سلطان زمین کنایه از خفا می
بگردد آن لب شکران
عظم علام آن کس زلف و تاب می
بفاز جمله زلفش را چون
بالای دانه علف دام بیاید
حشمتش زلفش را چون
دوایا کس به چشمه زلفش
بجایه شود زلفش را چون
دانه زلفش را چون
دست از دست او بگردد
دست دها بر آردم او از دها

بصورت چو کوزبان المعنی کار زبان
کسی بر ماه خنجر کشش کسی با مهر غوفا کن
کسی آشوب را بشان و گاهی خنده بر پاک
برواز دیده و اهل نظر در حسن هذر کن
زهر سوسه هیزاران بسفک نشسته بید کن
نوهم روی نظلم را بشاه شکر آرا کن

نشاید شاد بر با خشا بدی حمرا
کسی در ملک خونی مرد میداشت بخوابند
کسی بر خیزد که دشمن بی دادون مجور کن
رهاش بجایس معشوق را بهتر می پسند
سپاهمراه من بگردد بر مصر سر کوشش
فروغی چون بخونت صف کشد بر کشته فرکاش

ابوالفتح مظفر ناصر الدین شاه زرم آور
که تفتش افضا کو بد بخو زبزی مدار کن

تا چکند این طیب بادل چهار من
چشم پر از خواب خویش بد به بدار من
بیخ زدن شغل تو گشته شدن کار من
از مزه ات برکت بخت کونستار کن
خرمن میل بسوخت زرمه زار من
تا تو کمر بسته از بی آزار من
مردم و آسان ساخت عشق تو در کار من
بیل خلاصی کرد مرغ گرفتار من
قلبه حسد میرد اربت ز تار من
بکجوی گسترشده خواهش بسیار من
سست بخواب شدن خاطر بشار من
خضر و ابران نبود گوش بکفار من
کز که شش برده آب نظلم کبر با من

ز کس چهار تو گشته پرسنا من
خفته پیدا بگر که چندی بی من
رسم تو عاشق کنی سبزه من عاشق
با همه سیر ملاکامه بر دل مرا
آب رخ گل بر کجیت لاله جشار تو
ناله بر آمد ز کوه از اثر زاریم
رفتم و از دل برفت حسرت خاک تو
تا خم زلف ترا دام دلم کرده ام
تابت ز نار من چهره کیسوی شست
هر چه لبم بوسه زد گندم خال ترا
گرو و جهان میشود از گرم میفرش
تا سخنی گفته ام زان لب شیرین سخن
ناصر دین شاه را بار که عدل در

تا شکر است بسوزان
حشمت و قیام و بجا بش حجاب من
پس در او چگونه او کند طیب
درد خدا آنچه و خواص از او دین
آبی روان گشتور لطیف کرده ام
یک صبر روانه شهر بسیار من
از داده مسیح شد همه ز شاد زردی
جامی نوشن خاصیت کبیا من
خواهی که از کورت کو بین داری
دین بکاره خواهی من
کجا خطا بار و بجا نش عطا من
دین و صورت عین علی من
حلق زان ناصر دین که ماه کفست
پیش بد کعبه و فرغ و صبا من
درین

سلطان که خواهی در دلبش خود
 دهنده تا به کمال در دلبش خود
 چون خاتم کلمات را در دلبش خود
 تا به کمال در دلبش خود
 تا به کمال در دلبش خود
 تا به کمال در دلبش خود

در اینها
 صفتی از چشمی که در دلبش خود
 علقهای او چشمی که در دلبش خود
 از دلبش خود چشمی که در دلبش خود
 تا به کمال در دلبش خود
 تا به کمال در دلبش خود
 تا به کمال در دلبش خود
 تا به کمال در دلبش خود

کشمش چشم و چراغ دل صاحب نظری
 گفت بگشای فروغی بهتر از این

چون دل یکی او ای شمس بدو عالم زن
 هم بانگت انا سحر را بر در معطم زن
 هم دست منار را بر کیسوی چشم زن
 هم باوه بخشش را با ساده پیغم زن
 صرف از لب جانگشش با عیسی بر زمین
 رطل می صافی را با صوفی محرم زن
 چون طربستانی فی بادل خرم زن
 چون جام چنگ آری با یاد لب حم زن
 چون می بقدر که دی بر چشمه زمزم زن
 اسباب را بر چهرین کمتر زده ام زن
 و بر چهره زنی روزی در پیچ رستم زن
 در زخمی از خود خردی صد طعنه بر هم زن
 با کوس سعادت را بر عرش کرم زن
 یا بر تقی کنا هت را بر خرم آدم زن
 یا مالک دوزخ شود در پای جهم زن
 یا ساز عروسی کن یا حلقه نام زن
 دم در کش از یعنی یعنی نفس کم زن
 انگشت قبولت را بر دیده پر خرم زن
 هم اشک پایانی بر زخم آدم دادم زن

که غارت خرمی چشم از همه بر هم زن
 هم کینه وحدت را با شاید یکتا کو
 هم چشم نماشا را بر روی کوه بکشا
 هم جلوه سانی را در جام بلورین پن
 ذکر از رخ زشانش با موسی عمران کو
 حال دل خونین را با عاشق صادق کو
 چون ساقی زندانی می با لب خندان خود
 چون آب بقا داری بر خاک سکندر ریز
 چون که گوشتی با خانه خدا بنشین
 در پای فوج نشین ز پاصحنی بگزین
 که کجی دهی و فنی بر تخت سلیمان ده
 که دردی از خود بردی صد خنده بدر مانگ
 یا پای شفا دت را بر نارک شیطان نه
 یا گنج ثوابت را در چشم ملایک کش
 یا خازن جنت شو کلهای بستی چین
 یا بنده بعضی شو یا خواجه و نسا شو
 زاهد سخن تقوی بسیار کوه با ما
 که درهن پاکت را آلوده بخون خواهد
 که هم دمی آور ایوسته طمع داری

با دو مال عشقم را با چه بچهره افکار
 با دو قدرتم نیکو پر افتد از هم بین
 با دو جانانی در وصف غالم داد
 با دو در هر تنم عین عیب با هم بین
 با دو همش بخوس هم بغفل خاطر
 با دو در عیبوری صاحب خیار بین
 با دو کمال استغنا فقر و زدم دادند
 با دو خنجران هر چه بود و نوشیدیم
 با دو خنجران خنجران خنجران بین
 با دو خنجران خنجران خنجران بین
 با دو خنجران خنجران خنجران بین

در اینها
 در اینها
 در اینها
 در اینها
 در اینها
 در اینها

کوه غنبرین تو غالبی ای آهین
 سینه ز تو خنکد و نوازی ای پنهان
 در غم ریت ای بری سوزنده دلگت
 لیکر سید بر فلک آه بگر بر نشان
 نامم با وجودم زلف تو نیزند بهر
 هیچ با کوزه بود حال دل نشینان
 نمانده سبب غفلت مستغنیان
 رنگ بر زلف ازین عمل چه بجز نشان
 ای که خاکت نیست ز کرده نشان دل ما
 چون کنتم ز دست تو شکوه شاه هم نشان
 درشت ناخ توخت چمن نام درین شایع
 سزای خفتش فلک بسنگ ز کمان
 آنگه ز نور روی او باشد موزیب و
 و آنگه ز خاک پای او جنبه سپهر و نشان
 و او که او دعای من کرده بد نشان تو
 آنچه نموده در وصل تیغ اجل بر نشان

آنکه فرانش از این هیچ نماند فروین
 آه که شد ز خاطرش نام از نشان
 ۶ ف الواد

از بس که در خیال بگنم بیان او
 با نوت قام شد لب که بر نشان او
 نقد وجود من همه صروف سپید
 یعنی نداده کام دل را در بیان او
 بیام از بس که گشاید کمان او
 با قامت خمیده گشاید کمان او
 خالی جلوه نگر تو نم بود کمان او
 زنی کوزه ام که نماند نشان او
 دلمی که اندر کاب من دل بر دیده ام
 از بس که در خیال بگنم بیان او
 از بس که در خیال بگنم بیان او
 از بس که در خیال بگنم بیان او

حلقه زلف سباهش بر رخ انور به بین
 با سپاه غمزه باز آمد بی تعنیه دل
 هر کجا نقشش نقش قامت لعلش کشید
 فلک شکر از دیان بیار دآن شهر برین
 تا مگرد و دامن محشر کبیرم و امنش
 نبرد و عالم را بیک ضربت بخون غشت حیات
 هر دم از فیض لب ساقی شراب لعل را
 که نذیدی فیض وسط عشق را بر یک بطا
 که نذیدی شاخ زدنک به سنگام بهار
 تنگدستان در بهای وصل او سر برینند

هیچ دوری جام امید فروغی می ندهشت
 کردش کردون نگر بی مهری اختر به بین

ای که ز آب زندگی لعل تو میدهد نشان
 با همه جدا از آن مگر هیچ نداشتم خبر
 سرخوش دست به شمش در بر زان افروشم
 تزوجیب کرده ام قصه در و اهل دل
 منگه بقوت جنون سلسله گشته ام
 هر چه ز جو زخوی تو میگذرم ز روی تو
 باده اگر بنده ای خون مرا بجام کن
 با تومی حرام را کرده حلال محسوب
 مرده اگر ندیده زنده جاودان شود

با قامت خمیده گشاید کمان او
 خالی جلوه نگر تو نم بود کمان او
 زنی کوزه ام که نماند نشان او
 دلمی که اندر کاب من دل بر دیده ام
 از بس که در خیال بگنم بیان او
 از بس که در خیال بگنم بیان او
 از بس که در خیال بگنم بیان او

از کشته‌های زبان بلبل ز
علی‌نژاد خسته‌شده‌اش
خیزد ز خاکش زلف چلیپای
من شومی و تارک اعدای
بمیان دو بدین یک بدین
از دوزخ ز نوادای

ای دل‌نگشته ز تنگ
خون عمه در عمده چشم
هر جا که خضر امان کنی با سپهر باز
شایان همه که دند با سپهر
ملک دل صاحب نظران ز بود و زایل
زان خفته که خفته است ز بود و زایل
بغوب اگر چه از سخنان بپرسند
بگو و دلگشا بود تو در این

بی پرده در حضور من پیش نشسته است
باور کن که عاشق صادق خطا کند
سودا نگر که بر سر بازار عاشقی
خوایم زبانه خویش و سخا هم زبان او
طلقاله ناصر دین شده که آمده است
چندین هزار آیت رحمت نشان او

ساقی دل ز کس شملای تو
ای ز سر زلف چلیپای تو
سینه نهادم بدم تیغ عشق
چیت بلای دل صاحب دلان
سر و گند با همه آزادگی
با ختام از پی یکبوسه جان
برده بر انداز که نتوان نمود
پانگش از سر کوی امید
جان فروغی ز سر بر مراد

نار و در بر سر سواي تو
ماه غلام رخ زنبای تو
تن هر چه چشم است بصیرت چمن
جمع دلنمای پراکنده چمن
زاهد و اندیشه کیسوی حور
گر تو زنی تیغ هلاکم بعضدق
روی من و خاک سر کوی عشق
رای من پیروی رای تو

خوشبو فروزنده شبی پرده نشسته
کا مبدار ز پرده معجاریه
زلف و زلف از بهر چوین گشتن در آیت
تا قیام چشم ز خود هیچ ندانم
من چاره چشم ز خود هیچ ندانم
از آنکه عجلت کنم از خاک ره تو
کوفت هر چه چشم تو چرم
بگو که خویش و بدین گشت
بسی که پس از کوشش بسیار ز رفتی
همی بگوید ای کشته با پوشه تو

در ایضا
بسی که نماند پای آن خاک سر کوی
ز کوشش بر این است که گشته دلگرم
من از تو عشق بیخفت و بس بر روز
او از زود جستن بیخفتیم و بس

زلف از مهر صفا می بندد ایسری
چشم از مهر کز مهر بگردن نگاری
از برای مهر زان غنچه
آه اگر زلف و فلک از دفرای
گر کند و عشق در دست خیشاری

تختیاری آید اندر سارای
تخم فزونی که در کلام میگذرد
من توانم که در فتنه کلامی
من توانم که در دزدی
من توانم که در دزدی
من توانم که در دزدی

این بسته که او دار و خندان ز قیغ خوشتر
کنجینه مهر او در سینه نمی کنجد
کاشانه بدین تنگی بکاره خراب اولی
تختی که بدل گشتم آب از مژه میخواهد
چشمی که بسردارم چشمه آب اولی
اشعار فروغی را با ناله رستم باید
آن شعر مسلسل اشتن بجلاب اولی

کل بچوش آمد و مرغان بجزوشن همه سو
کره ای بر سینه نمک دشت بدشت
خیزد بالا درخی ساحت گلزار چوی
باده کمنه بیاشام و کل تازه جوی
رحمت در پایم خم اندازوی افکن سیری
لب دریا نشین و اسن بجاده بشوی
ککشیدن نتوان پای بکل فته فروی
آهنم از طالع بر گشته که شد بکل جوی
کودکان در چم هفتند بصد با با هو می
خر خدینت دم شمشیر شه معر کجوی
که باومی شود شمشیر فلک روی بروی
کار فرمای شمان مرجع هدا و نمان
خوی او بخشش در بار کفش در آتش
حسروا که نه فروغی سر کینین تو دشت
بس جبراهیم سخن آراشد و هم قافیه کوی

زان فشانم اشک در هر رهگذاری
تا بدمان تو نشنید غبشاری

چوی اشک او در دلم کسری
گشته خواهم بنمان اینم موم
تا بکلام دل بگویم زود کلامی
تا که به بکشا بد از کارم فروغی
بسند نام دل با زلف تا بباری
و در ایضا

گر چو که بر جود عشق کز سنی
هر کوزه عشق کز سنی جلوه کز سنی
کاش آنقدر خوب بود چشم ز کار
تا یک نظر بر دم صاحب نظر کز سنی
جان در ربای بوسه شیرین تو از سنی
کرم درین حال قدری غریبی
تا یک بیز غم غریب او در بکل کز سنی

باز در صحن است خیال در کز سنی
نیمه خوراک در خیال در کز سنی
فراز در صحن است خیال در کز سنی
نیمه خوراک در خیال در کز سنی
تا در کنار در دست ای احسنی
چیز کسی ندینم که نوبت کز سنی
باز در صحن است خیال در کز سنی
نیمه خوراک در خیال در کز سنی

تا کی در انتظار زفاست نواز شست
ببین تا نیز از فباست سپاس کنی
دانی که عیبت حاصل انجام کنی
جانان را به سپیدی و جان را خدا کنی
نگارند که شاه کو با آن شدی کجی
باید با التفات سجالت کردا کنی
از آنجا خسر کردی که کشتا کنی
خلل از ناصرین شاه دادا کنی

هر چند تو بفصل فردغی مجتبی
باید ز انتقام شهنشه حذر کنی
جم دستگاه مستحق شاه تاج دار
باید که سجده بردار و هر سحر کنی

کر بد سال دل آن زلف رو و بیچ کموی
کر ز چشم بکشد دل نکم زان حم زلف
دل سخی نخوان کند از آن زلف بلند
یا بی تیغ کج او کردن سلیم بند
غنچه کو با بهنش لاف مزین بیچ مخند
نوبهار آمد و تجیس بر فتن دارد
با دادان همه کس را ز مرامی پسند
دانه اشک بده و ز کراغایه بکیر
آهنگان دست جنون کشتن کربان کیرم
راستی که بچند سر و فردغی بچمن
باغبان سروسی را بکنند از لب چو

خوشن آنکه حلقهای سوزلف و انکی
کار جنون با به نقاشا کشیده است
کردی سیاه زلف و دوتارا که عینت
تو عهد کرده کشتای بیخون مرا
سن دل ز باروی تو بنترم برستی
کو عمر من وفا کنده ای ترک تند خوی
سرتا قدم نشاند بر تو کشته ام
دو جوانان سیدات رار با کنی
یعنی تو همس با که نقاشای ما کنی
مویم سفید سازی بچشم و دوتا کنی
من عهد کرده ام که بهمدت وفا کنی
با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی
چندان وفا کنم که تو ترک جفا کنی
ترکی خدا نمکرده مب و اخطا کنی

کز صدق با پیش هر دو تنی دعای باد
شاه به بند دست تو با ای عجب کنی
من هر غزل سرایم و تو ای مرغ کنی
آفاق اگر کشتند و غنی فرغ کنی
رفت هست که بعبده افلاک جانی
در اینجا

دیده ز تو دینم یکم بیکم از دزدانی
ای سینه سوزان گفت با کج بکنه دانی
اسرار چشم خسته افتاد بر تو زین
از لب که وصف او را که هم بود با کنی
از آن کجا که با پیش تو هم بود با کنی
هر چه بگویم بگویش رفتم بهر زبانی
مخم و فای او را کشتیم بهر زبانی
غبار خجای او را خوردیم بهر زبانی
در کرم غم فکنده است کیسوی از کنی
از کرم غم فکنده است کیسوی از کنی
از کرم غم فکنده است کیسوی از کنی
از کرم غم فکنده است کیسوی از کنی

در عالم جوانی بودم ای جوان
دینی ز دم پیری بودم ای جوان
در وادی عشقت حال دلم چه پوی
کردی خادو دیدم دینال کار دوی
ای کجا

باز سر بخوابان نشوی
 که با دنا زسی مور در خشان نشوی
 که با دنا زسی مور در خشان نشوی
 که با دنا زسی مور در خشان نشوی

دل از کف داده در دوان جان است پندار
 سر کوی نگویان کافرستان است پندار
 کرفاری در آن چاه زرخندان است پندار
 طلوع صبح محشر شام بجران است پندار
 هنوز آن طره مشکین پریشان است پندار
 کدشتن از سر جان کاری آسان است پندار
 ولی بسیار ازین سودا پشیمان است پندار
 فرغش از ادب ملک سلطان است پندار
 که در ایوان خش مور در خشان است پندار

ز کوش و خش می آمد هر دو خش حزن انگیزی
 کسی شنیده هرگز داد و دلهای مسلمانان
 رستمای رسا از هر طرف ناپیده کیش
 ز نظر بری که دواعظ میگند بر غرضه غیر
 مینگرد و زمانی خاطر جمع از پریشانی
 مرا ناهنجد کوی گذر از جانان با سانی
 گرفت از من بهای بوسه لعنات شایرین
 فروغی از هر رخسار سانی بزم شد روشن
 خدیو ذره پرور ناصر الدین شاه بگفت
 شمشیر عاقل که بجشای دریا دل
 که دست همتش بر درخشان است پندار

تا سراسیمه آن طره بچیان نشوی
 جسی از صورت حال نور پریشان نشوند
 دست کبریت نشود حلقه مشکین سنش
 بخت گزشتات از خواب بخواهد برخواست
 داخل سلسله اهل خون نتوان شد
 قابل خنجر قاتل نشود حفسه نو
 تا بی فکده خالش ز روی چون بر کار
 تا نیاید بلبت جان گرامی همه عصر
 من که در اشدم از دیدن آن صورت بچو
 که ز ترا خواجه بگلو که خاشخاش خوانند

اگر از حالت هر پسر و سامان نشوی
 تا ز جعبیت آن زلف پریشان نشوی
 تا نگویسار در آن چاه زرخندان نشوی
 تا که فاده آن صف زده مرگان نشوی
 تا که از سلسله عقل کزینان نشوی
 تا بر دایگی آماده میدان نشوی
 تا که دانه عالم امکان نشوی
 تا میا با زلب جان پرور جانان نشوی
 تو برو و بده نگهدار که جبران نشوی
 بندگی رانده از دست که شیطان نشوی

تا سراسیمه آن طره بچیان نشوی
 جسی از صورت حال نور پریشان نشوند
 دست کبریت نشود حلقه مشکین سنش
 بخت گزشتات از خواب بخواهد برخواست
 داخل سلسله اهل خون نتوان شد
 قابل خنجر قاتل نشود حفسه نو
 تا بی فکده خالش ز روی چون بر کار
 تا نیاید بلبت جان گرامی همه عصر
 من که در اشدم از دیدن آن صورت بچو
 که ز ترا خواجه بگلو که خاشخاش خوانند

آن تو هستی چون ماهی که در دریا
ای غافل منی را در دام بلا
هر سنی که از من بیاید
تا نزد من بماند در دام
افند دلت ای صاحب جان با من
که در فروغی را بسین بختی

درد بهیضا
دردیم حال قابل بودت جان سپاری
دردیم سستی دل درین پیوستاری
خواری گشتن عشق کسای وستانی
شوخ علی که پیش از تو می شاختی
دردم ز خون منی که با بصرم از تو گزید
دردم آن هم مندی می زد منی از تو گزید
کای است درستان با با دلس او گزید

آفتاب فلک عدل ناصردین
آنکه دست گرم گسترش آمد بکرم
تا فروغی خط آگاه درخشان سوزد
فارغم روز و شب از نغمه دور قمری

با آنکه می از پیشه بی پیمان نکرودی
ای خانه شهری گنفت برده بینما
تا کج غمت را سر و برانی دلهاست
از حال سخت دلم آگاه نکشتی
تنهانه من از عشق رحمت شهده شهرم
تا زدم سرست ای شمع که شهری زدی ش
با چشم نو محرم نشدم تا بنکا هی
ای آنکه بردی نشدی کشته جانان
ایمن دلی از دست ستمکاری صیاد
در بنوم کسی نیست که بوانه نکرودی
در شهرونی که در او خانه نکرودی
یکخانه دل نیست که ویرانه نکرودی
تا زلف نلکن بر شکست شانه نکرودی
صاحب نظری نیست که افشانه نکرودی
و اندیشه زد و ددل پروانه نکرودی
پسکانه ام از محرم دپسکانه نکرودی
در داد که کجی بهت مروانه نکرودی
خون خوردی و منسیر باد غرپانه نکرودی

دل تنگ شدی باز فروغی مکلوم روز
از دست عشق گریه ستانه نکرودی

گر چشم سباهش را از چشم صفای منی
هوار تقادل را در طسره او یابی
بر طره او بگذر تا مشک خنن یابی
در راه طلب بنشین چندانکه خطر یابی
با آجر شکیب باش تا وصل بدست آری
شب که خوش ببری چون بخت صبح آید
آهوی خطای را در عین خطای منی
ز بجز محبت را بر کردن ما منی
در چهره او بنگر تا نور خدا منی
از کوی وفا بگذر چندانکه جفا منی
با درد تحمل کن تا فیض دوا منی
اجاز سجایا را از انقاس صبا منی

دردیم
نقشای بکبر در چشم زشت
نقش که در دوش انداز
کبر صیب دنی احوال من چو آب
کی در خیارش بود در دم ز پشیماری
نوبه هم بخت نیست در عالم محبت
کز این دو نم مانده است چشم امیداری
با صبار سبیدم تا ز خاک رای
دردیم جان لبیک آن سو دل بی شکردی
از بس بوج حالت فانغ در پای دل فروغی
تا ما را در غلبت در پای دل فروغی
چشم که کشید دست با بر تو بچار

سراپش افشا دم از انانوفانی
وز بضعف کردم بی کاسرانی
کسی

درد آناه چه بودی اگر
آه فروغی باشی در آشتی
در بغیا

تا از زنده و کشته نری جان داری
گر ز شکار می را حسرت نکران داری
نوخنده بر آن مرغی کس غم نخیزد کس
آسوده دل آن صید کی شش زنجیر کس

هم با ده که از از انکت نفع خواهی
چو شاه سواران را بکشد جان آسود
دو عفت شکست کس در آید جان داری
روقت مرعانه کس در آید جان داری
از بعد بر نشانت جسمی در آید جان داری
در چشم کس در آید جان داری
بسیم کس در آید جان داری
زین کس کس در آید جان داری

کسی که بدل ناوکش خورد گفت
ز چشمی است چشم امدم که هرگز
زبان از شکایت برد دست بسنم
نشان خواهی از وی ز خود بی نشان شو
کسی داند احوال پیران عشقش
بچون مراسم شد دادن جان
در بغیا که از ماه رویان ندیدم
شغیدن توان نغمه ارغنون را
من در خیم کاری نو دودل شکاری
تو عشوه کردی من و دل سپردن

بکش خنجر کین بخون فروغی
بطوری که خواهی و طرزی که دانی

با من که خواجهر سری داشتی
بر نوشندی ستر اناجی عیان
غرق شدی ساکن بیت الحزن
قطع نظر کردی از کاینات
دیدی اگر ماه مرا آفتاب
کی غمی از روز جزا داشتیم
روی نما ماه فلک خوانیدی
قد ترا سر و چمن گفتیم
کشت مرا حسرت آن ناتوان

کس کلمات دیدارت زین دیده نمی آرد
آن که کجاست را در دیده جان داری
بچ از داری من شکست معلوم نیست کرد
بهمی که در این معنی غنمی بجان داری
هم کلمه جهان دار از حسن تو آشتی
بوجهه نقالی کس کا شوب جهانداری
زان رو لب بیکون را آلوده می کردی
تا خون فروغی را از دیده دووان داری

دل بغیا
که در موی غلام کار بنداری داری
رزد ز دوشی زین تار بنداری داری
صفتش کس داد و ندان داری
زده از نظره طراز بنداری داری
زلف را دام دل آید ز تازی سازی
فکر دل های گرفتار بنداری داری
مغولها

دل ز تو فانی گشت بگشاید
 همفروش در نامم گشت
 خون از آن کسب که بگشاید
 خون تو ندیدم صفتی
 لازم غمی از آن حال گذارا
 فانی چاره را باجم دیوم
 از غم غمگین نامی که نوشی
 درین قلم خودی
 خشی و در میان گشاید
 گشتی و در فانی گشاید
 دای بر آن دل که در فانی گشاید
 حیف بر آن جان که در فانی گشاید
 غم محبت بی بی نهاد فروعی
 دایه بی حاصل از برای گشاید
 دل به این

صفت دلها همه از تیرندوزی دوری
 خون مردم همه بر خاک نیزی ری
 بدلان راه همه بنخور سخا اهی خواهی
 چشم صاحب نظر از سحر نه بندی بندی
 پی خوزیزی عشاق نگوشی کوشی
 بر فلک تو سن اقبال ناز می نازی
 جام می از کف اغیار نوشی نوشی

بر فروعی ز جفا تیغ نیزی بازی
 قصد باران وفادار نداری نداری

تیغ بدست آمدی دست شرب
 حسن تو بدرید پر دمای وجودم
 آه منی با چنده شعله آتش
 ای که بر بان عقل منکر عشقی
 دل ز غمت آنسرم بنا که در آمد
 زان بچفا گشتم که کس نشنده
 چشم تو خون بی حساب کرده دیگر
 آه که در محفلت ز شرم محبت

که بحقیقت نه تو عمر فروعی
 بهر چه پوسته مستعد شتابی

ای که هم آغوش با رجور سرشتی
 صاحب این حسن را سزد که بگوید
 عیش ابد کن که در میان بختی
 ماه فلک را که ما بهیم دور شستی

کنونکه صاحب گمان تیغ چشم سبایی
 نگاه دار دلی را که برده به نگاه
 مفیقم کوی تو نشویش صبح و شام نزار
 که در محبت نه سال بعین است و نه مای
 چه در حضور تو با جان و کفر راه نزار
 چه سبایی کز شستی چه طاعتی چه کنای
 مده بدست سپاه فغان ملک دلم را
 بچین صفت کز هر کس بگشاید صفت گمان
 بگوید بر آتش سینه دار سوزند
 که شوق خال تو دار در حال نایابی
 بغیر سینه صدیاک خویش از صفت گمان
 که صیاح خواجه تا به پای تو گواهی
 مجال تو بجزئی وصال سده نخوابی
 در ایتر

چون درانی حال است در هیچ کجا کلابان
 کرم کباب زار در کار درون زنجار منادی
 دلم در آن با بیک از می در که نه از می
 صومالیه به نام منی با داد با دادی
 باغستان نوم کی اعنف در بنک
 کبرو صوبت در خط بنک در دم منادی
 کجا در عالی در کان هزاره ملک دی
 کجا در صوبت منی
 زبیر کرمی در صوبت منی
 تا بقدر بنک در دمان دل منادی
 قی زان بنک در صوبت با صد هزاره ای

چنان بر گریه مصل می آلود تو میخند
 الا ای طره جانان من از صین تو در بندم
 که سر تا پا همه بندی و پانا سر همه چینی
 فروغی تا صبادم مینداز خاکت بای او
 سر سومی منی ارزد وجود ناخچینی

من بپیر از نو کسے بار بگیرم آری
 ای سر زلف فر پوش عجب طر آری
 دوش یک بخت ز بوی نوحکایت کردم
 طبع مشک تناری همه آتش گیرم
 هم از آن منوی سید مایه هر سودانی
 از خط تا ذک مرهم هر بحر وحی
 تو خواب خوش من شب همه شب بدام
 بر که بر جان بکشم منت آزار ترا
 منی ما همسان است که در مجلس دوست
 عارف آن است که جز دوست نپند خیر می

و در اینجا
 یعنی بر تو فروزنگ ما کردی
 ای زنگ خلق می خفت کردی
 پیما زدی ز دست جلایه
 از بنی خن آتش کردی

ار فروغ نظر پاک فروغی پیداست
 که ندارد و چیز از سیر اعظم یاری

نقد عفت خریدم با صد هزار شادی
 مات خط تو بودم در نشا بناتی
 خاکت در تو بودم در عالم جهادی
 آتش ز من گرفت می سیر مایه که دادی
 در دام من بنفاد و صیدی بی هیچ دادی
 گوشه بیستون داد بر بانک هر منادی
 فرودم در راه هر مسافر

موتوشک کنار با دوستی
 بلکه با این دل چه کردی
 خراب من دل شکست در عالم
 هر عهد که بنده و فاسدی
 در عهد تو هر چه من در کارم
 با دوستی غای من جفا کردی
 آبی زدی بر چشم هرگز
 تا بلب آب خضر جا کردی
 چاک که فاشی از چشم هرگز

چهاره منم که در از دست
 در دهر حشر سنگان در از دست
 کلام همه طالبان از باری
 بی جبهه بنم که از باری
 آید اول منی که شکست
 چسب که دوستی را بر دمی
 تا بقدر بنک در دمان دل منادی
 قی زان بنک در صوبت با صد هزاره ای

بیست چارده سال نام در قلمش
 آری بیستم بحد شد و نیز بیستم کامی
 بان نظمی نمی بکشد بیستم در بیست
 عرض بیستم از بیست جهان فانی اودع
 سر و درک این زندگانی گفت تا کوی چشم
 خلافت ببارک گفت و بیست کار دولت
 بیست آرایش گرفت و بیست کار دولت
 سلطنت باین صدر عیال کرد و بیست
 و صفات او با بیست و بیست
 بیست از بیست بیست و بیست
 بیست از بیست بیست و بیست

صدارت کبری که ثانی سلطنت عظمی است جنبه بار فرمود و بخواص انقباب چون جناب شرف
 امجد ارفع اکرم و مؤین عظیم همسار فرزند از مرتبه دانی است در این مرتبه آری
 ایزدند مرتبه جنس مرتبه دان را این جوهر مجسم وجود مکرّم توفیق و دفع
 جلال و وزارت و پیرایع بلوغ نبات و صدارت است بل سفینه ارزاق حق و بیست
 بجهت اسرار قضا و قدر شخص اول ایران بل سر اسرار جهان است خدا بر اعز و جل که ذلت
 مطهر این صدر جلیل از شما بل پسندیده و خصایل گزیده آفریده شد بود سلطه آنگه
 عامه خلق طبع خلق و دولی شفیق دارد و همواره هست بدستگیری از با خدا و کان
 بیسار و جمال و شش هر روز در نماز است و آخر عدل کسری و بیعت بروری در انصاف
 قاطبه علم و صلحی کاغذ کسری و رعایا امنی و دنی فقیر و غنی طوق است او بکر و جان
 دارند و شکر گفت او در زبان خداوند جلیل ظل جلیل و حسان جلیل پادشاه مؤید منصور
 و این صدر جلیل را بر فرق این اسلام مستدام دارد و هذا عالیه شامل فی حد چنین
 گویند کارنده این ابواب و جمع آورنده این کتب است طب جلال الدین قاجار که چون
 در آغاز جمع دیوانه پارسا جیب است پاری ابو الفضل فانی بیان حال و بیان
 آقا او را آنچه فشی سحر بیان کنور کج شایگان بحر طاهر و پاجه نکار جسمانی نداشته اکتفا
 کرد و پسندگان این دیوان را عده و ادم و بیعا و نما و کم که از خود چیزی نخواست
 بر این مقدمه و بسبب این مقدمه این خانه نداشتند آمد این بنده در و از دهم شهر شعبان
 سال هزار و دویست چهل و پنج از فضای عدم قدم در سرای سخن نهادم چند کسی بر سر
 همه فلک و زکامی و سنجید کند رضاعت طفل بودم هنوز لب از لبی درست نمانده و در بیان
 ادب راست نمانده پدر و لاکه ناچورم فالش در خاک و قلبش در عالم پاک آرمند
 پیش از آنکه ایران و بران شود و قصر سلطنت با خاک یکسان کرده و ارث تاج و تکیه خط
 دولت و دین ابو الفتح محمد شسته آفتاب طوک برادر نک زنجاری جد با جو

همین نیست و فریادت و در قلمش
 حضرت سلطنت دارکان دولت پای
 بیست از بیست بیست و بیست
 بیست از بیست بیست و بیست
 بیست از بیست بیست و بیست
 بیست از بیست بیست و بیست

و خداوند کاغذی را سینه پاره و خند
 در پیشگاه سلطنت و موقوفه صدقات
 انعامات و افره و صلوات شکاره به خند
 در این بنده که گستاخت در زمین کرم
 پای نهم پادشاهی بر و شش گزیده و گزیده
 در کمان چو پادشاه رفت در محبت شیداری
 نشود و از این فرقه اگر فرقی کند ای بیست
 دارم در پیش کمان پاکه هم بر آید بیست

بیست از بیست بیست و بیست
 بیست از بیست بیست و بیست
 بیست از بیست بیست و بیست
 بیست از بیست بیست و بیست
 بیست از بیست بیست و بیست
 بیست از بیست بیست و بیست

ایشا انجمن خلافت را در کرمه
 شاهزاده آزاده بود نیز از کرمه
 ایشا انجمن خلافت را در کرمه
 شاهزاده آزاده بود نیز از کرمه
 ایشا انجمن خلافت را در کرمه
 شاهزاده آزاده بود نیز از کرمه
 ایشا انجمن خلافت را در کرمه
 شاهزاده آزاده بود نیز از کرمه

در او بود چنانکه سخانش گذشته از پایه ایجاز مایه ایجاز داشت من سدا تم که این نوع
 سخن را نام چیست نکرده است میتوان خواند سخن سحری بملاده این است و سخن را
 با من نیز آنمیرش علمی و ادبی که فزون تر از قرابت و پیوند نسبی است و دو هم میل اهل
 زمان و در حقیقت خاطر اخوان را بدرجه اعلی و پایه مقصودی دیدم هست کما شتم و اندیش
 بدان مقصود و هشتم که زوکان مقال و پروردگان خیال او را که چون کواکب بنات پرلکش
 و پریشان است چون نجم سراپا جمع و بسا مان آمرم هر کس جزوی از اشعار او باورنی
 از کفشار او داشت فراهم آوردم پس از همان نظر بنا ندهد و اشش خویش بضمیفات
 و تحریفات کتاب را از او پیراستم سخانش را چنانکه او خود میخواست پیراستم لغاتی را
 که دور از طبع عامه خلق بود در حاشیه کتاب جدا آسانی ترجمه نمودم نیز قریب حرف
 بجا جای بجای نوشتم تا این صدر را ذیلی و این ملک را خلی باشد از غزلیات سبع
 و وار و ات صنیع فروغی که بیان حاشش در خانه این دفتر کما شته است و ضبط نمودم تا
 این دو شا هد و لفظ را اسپند عین الکمالی و این دو لغت رقاصه را خلی کی باشد
 بعدا بعدی غزل زانادره طبع و وارده خیال خود که مزین است با شش شکر بار تا پنج شش
 آسمان رخس و نیانش جان نده دولت و کلامه ملک مستر کرمی صد علیا درج در تا جدا
 برج آفتاب شکر باری نام ملک ملک سخنان و پادشاه جهان بود پاره از آن نیز در
 و صفات خداوند کار عظیم صدر عظیم حال بغاه بود نکاشتم و در معرض ظهور داشتم
 هم که شایش بزرگانش و قای نقصان شود مامل آنکه این رشته کمر و سرشته هنر چون
 پیوند عاشق و سوگند صادق از کستن و شکستن دور ماند و در پیشگاه شاهنشاه و این صدر
 مسعود مقام محمود یا بد تا چون بر تعدیه آباد و خراب روشنی فرزاید و مانند احاطه
 بر که خاک و آب محیط کرد و در دار الطباعه که بیگوترین صناعت خردمندان است
 در جز طبع آوردم و در این داور می چکسم باوری نکرد و کرا که درج سلطنت و

کافلان و قاطبه صاحب دلان
 سید عجم که در ادب خطا نگردد
 در کوزه نمد و عینی از ناصحین کمال
 کلامی که در ادب خطا نگردد
 عاشق از عشق تو غایب بود ندیدم را
 نانی جوهر و ناصحین کمال
 عاشق کان جودت بکن دردم و آشفته دید
 از خون شگفت که دردم در درونم
 از این است بوی شکر آید هنوز در خون خود
 یک خضارت هم توخت خون شیر را
 در جوانی بیخوابی مرا با آنکه
 دولت و صلیت جوان را در جهان بیابا
 که بنگارست پیغم بزنی مرا و اندرون
 زانکه من مردانید با نرگان را با هم ترا
 کردت چون سنگ خار است بتر آه
 کافران در سنگ خار است بتر آه
 گفت زاده بود از توخت کرم کما شتم
 عشق بر عجم من ندیدم را
 خند کنی صبر کن کافر و صدم سبسی
 ای صدم شنیده کاف که در ناخبر
 با جلال آفرین کرم که در ناخبر
 سازم اگر از نصیبت شاه عالمی
 ناصر الدین شاه که بر فرخ تو آید در غم
 خانه نقدی را بآیت نقیب
 سابقا آمد

خلاف کج نظران کرد بلا که بیند
 جان خیز اگر از دوستان طاعت
 نراسد بکل آستان هزاران ناز
 از آنکه بسجده جلال منزل است
 در اینها

ساقا آمد شب بهر آن بده جام شراب
 حرف کن خراجم تا نگردد خانه طافت خراب
 چشم من چون در رخش فاشی خورد
 کاسمان یک نیمه باوان است یک نیمه آفتاب
 مختلف از اندک آن دو لم سوراخما
 این ز بحر روی ماه و آن در وصل ما
 ناصحا پنجم دهمی از عشق او اما چسود
 کی شنیدستی که مستغنی پذیرد من است
 کرمان معشوق بر عاشق بگردنی عجب
 آب چشم کل بود آنرا که میخونی کلاب
 از فراق رویت ای مرقد چون سرو جلال
 همچو ابرویت چمنه گشت در عهد شباب
 خوشامری که همیشه بجایمانی هست
 حرف خوشدلی که هر قدر در هوای هست

کشد بیخ مر اشوق قامت ششاد
 کوجفت قامت ششادم آهنگشانی هست
 بغرور و محبت که نیست در باشش
 مسلم هست که هر در در او ای هست
 چنین که غمزه تو راه پارسایان زد
 کلان مهر که درین شهر پارسایان هست
 سنجاک من که گذری کن ز بعد گشته شدن
 که گشته را بهر گیش خویشانی هست
 مرا اشارت خرد و سبب بد زاید
 مگر بغیر سر کوی دست جانی هست
 به بحر عشق ز طوفان فتنه ایمن باش
 محافظ گشتن این در طه نا خدایان هست
 مرد به نغمه مطرب زره که در مجلس
 جگر خورش ز از بانک فی نوانی هست
 حراب غمزه آن سابقیم که از رخ او هست
 درون سینه ساغر اگر صفایان هست
 که خیال نوره یافت سوی خلوت دل
 که عضو عضو مرا بانگ مرجانی هست
 برک رشته جان کسلم که پیوندش
 سلفه خم کسوی مشک سانی هست
 سرگشت و کوناهن زره و بسیم که در فراق
 بشه عشق از این کوز کیمیا فی هست
 چه عجم اگر در قیضت بر آسمان باشند
 گند ده پیر معنان را در سرفی هست

بگفتی که غم ز فاد دل و بعد است
 کلاندر این سوز عدل این غم و غانی است
 گریست میل بردی تو دوام عیب بگرم
 میل باردی تو کولار طبع شهر است
 بگرم باری که رشته شود طبع جلال
 در شب صبح خدا در جهان ملک است
 صد عظم که در ابوان ملک است
 آفتابی است که در این شرف جلوه است

۴۰ م بر پیش بود از دوزخ است
 دایم با عمو که جاندار غمخیز است
 دانی این کوز که بکار است در میل کلاه
 داد این کوز را در جلال است
 ای ترا شاد دل از کس بزم کند
 فدایم بزم بزم از کس بزم کند
 علی بنک سرودند که بکار می آید
 چون دوقی است که در کس بزم کند
 نهی بیانی

کبریا هم قدم است ای لاف دروغ
عقل با حق بیگم مصلحت چون فایده ندهد
عقل که خورک خرد و خرد خورک خواهد بود
چون که سلطان بگوید خرد خردان خواهد بود
بهر چه سلطان بگوید خرد خردان خواهد بود
خرد خردان خرد و خرد خردان خرد
عقل چون خرد خردان خردان خواهد بود
عقل چون خرد خردان خردان خواهد بود
آخر این همه بیانی که تو داری ما را
در صدر زمین راه خردان خردان
عصره و غلظت که از خردی طرف زمین
همه بر ملک شمشاد و سدر در خردان

منتهی بخش مرا که همه چار و بگفتی است
جاودان رای تو کرد و در صد ارشادش
شتر ساری گشتم از که خوشش که او
خواجه صدر پذیرنده بسکو سپهرت

دل در پیش
دلی بر این خندان باز پیدا و بار بر این داد
بیخت تو را ای کجی جز تو که آسمان داد
بنا که هر که هم را بست عاقلانم درین
چو تو هر که در با آن سا که در این خردان

چاک آن دل که در او شوق نمانی تو نیست
دیده بهشت که آن محوفا شای تو نیست
و آن چه شوری است که در لعل شکر خانی تو نیست
که عیان در لب لعل طربس افزای تو نیست
در همه شردلی بهت که شجرای تو نیست
جای بقاره اسن بزخ زبای تو نیست
بای ای گیس که در این مرحد جویای تو نیست
آنکه بر صیفا و داغ تو نمانی تو نیست
بچ خونیز تر از ناز و ک ابامای تو نیست
کاندر و جای جلاله در او بجای تو نیست
خاک آن سر که سزاوار گف پای تو نیست

خاک آن سر که سزاوار گف پای تو نیست
برده بر دار ز رخسار و لاری و به پیش
آن چه سوزی است که از درون ششاق تو نیست
چوستان بخش ستم کام قحج تو نیست
کوز شهر همان جانب صحرای نابی
بسکه صحنه بظاره نو بو الهوسان
خسته خاویب و آبله حرمان با و
سرمه بان بر کند از خاک ز جفت در حشر
صدرا ز مرگ ندانم که مرتبج اجسل
گرگنی جو بر هم مشکوه سوی در گاهی
در که نام ملک آنکه سپهرش کوبید

حق را جوهر چشم دور ما نماند جلوه پیش
سوزان که جان با او در حال جاودان
خونی چنان که سوس می سازم پادشاهان
با این شادم که نام گاه و بیکه بر زبان
جانش که زمان و سپهره شاد شوی کاشی
خانی با دلم خرد خردان می میان داد
چو چشم خندان خرد خردان خردان
پیشانی تو زلی ان طره غنچه آن هم
نار که بر تو فای حجاب از جان خندان
جای در میان که در آن سوی ساج
جلال از شام خرد خردان خردان
که بر خاکی که خرد خردان خردان
دل که ایضا

حرف جنبشی بی درد کم تو را می تو نیست اندان
ای خردان قمرک که نگردد و دل را

دل سودا زده از دست تو خون خواهد شد
عقل با تو چه سودای جنون خواهد شد
که تو چون راست شوی سردگون خواهد شد
آنچه عمری پس ازین خواست کنون خواهد شد

گر چنین جور نو هر روز خردون خواهد شد
نقشه زلف اگر این شعبه چشم است
فاست سرو بی لای تو توان سجده
گفتا کم پس مرگ بسرا ز شدت شوق

چو چشم خندان خرد خردان خردان
پیشانی تو زلی ان طره غنچه آن هم
نار که بر تو فای حجاب از جان خندان
جای در میان که در آن سوی ساج
جلال از شام خرد خردان خردان
که بر خاکی که خرد خردان خردان
دل که ایضا

با تو در جهان با به خوشی دل به جفا
 پندار است ازین شیوه که منی جهان
 با روی تو شرح عمری زان و هم گسار
 با روی سیم و دام ره بر دورانی
 در دیده صاحب نظران بر روی مانی
 با او من دل به شکستگان بر روی مانی
 با او من دل به شکستگان بر روی مانی
 با او من دل به شکستگان بر روی مانی
 با او من دل به شکستگان بر روی مانی

چو مرصع فزون شود فزون شود جفای تو
 مس و جو در گنم همین گیبی تو
 که ز صفت شوی نخل که دل بود سرای تو
 بتا چنین چرا گنی که بوده رهنمای تو
 بیزم با نوری جهان بسا لم از عسای تو
 که کو بدیش از فلک سر من هست پای تو
 بجز خدای دادگر که است کبرای تو
 سببش صلیح شد ز آفتاب رای تو
 سرزای بود که و سبدم ز جان گنم دعای تو

دلم سینه خون شود که با تو کار چون شود
 بیست ار که ز گنم شبی در او سحر گنم
 انا کار و دل کس مکن خواب ملک دل
 بیو الهوس و فاکنی با بل دل جفا کنی
 اگر بر غم و نشان من شوی تو سر کران
 ستوده ما در ملک چشم ملک بروکت
 تو آسمان شست فزون صدف ملک کبر
 کنه من فلاح شد فساد من صلاح شد
 بیک لطیف کرم رها ندیم ز درد و غم

حرف الباء

بنود از وجود ما اثری
 باشد او را از خویشتن خبری
 برکش از سبب وصل درستی
 که جفاک من آوری گذری
 که مرا در مذاق چون شکر است
 مصور نیشود سحر است
 نیست ممکن ندیده ایم پرستی
 دل را با نیشال و تو شریستی
 نیست جز جلوه دخت شریستی
 باید از صبر سخت تر پرسی

تا تو در پیش چشم جلوه گری
 نیست عاشق کسی که در عالم
 حنکان حجیم جسمان با
 جان بظلم ربیم آری باز
 تلخ کوئی کن و ترش رویی
 شب جبران در و مندان را
 ز آرزو مزاده چون تویی بجمال
 خوب روی سپهر و نو مهری
 خرمن صبر عشق زان را
 پیش شیر فراق دست جلال

وله ایضا

با آن دو لب لعل تو بر من
 با آن دو لب لعل تو بر من
 با آن دو لب لعل تو بر من
 با آن دو لب لعل تو بر من
 با آن دو لب لعل تو بر من
 با آن دو لب لعل تو بر من
 با آن دو لب لعل تو بر من
 با آن دو لب لعل تو بر من
 با آن دو لب لعل تو بر من
 با آن دو لب لعل تو بر من

ای شیخ تویی با خبر از حال دردم
 دل به خفته حالت دل سوخته کوه
 صد غم ز خون هر که چشم نو دارد
 کس نیست ندیده است بدین غم کلان
 من با غمت را گنم دمی تو غم
 بیچاره در دم گنم و توانی
 وقت است که از وصل خبری بانی
 در ایضا

وانی تا در آن دل به تو از نگریدی
 خنده در کسک مجال است و نقشه نگریدی
 خافل غنیش برگان طلب و دست نگریدی
 از چنان نیش از آن کسش ز نگریدی
 با خیالت شب جبران کسش ز نگریدی
 ای خواب که دیدیم تو و غم نگریدی
 به نیت

دختر بر بونگش به باشت
 بسوزد او کفش بیلاش
 روز غم من بیانی باشت
 از درانی شام چهارم باشت
 غم باران از آن است جلال
 غم نازنینم ای کاش
 این حال را بسوزد مادرش

شده غلام بصدور بودانش
 مهد عیال که در آنزل بهر شش
 عمل در با عفاف بود او نش
 نام او بود اگر کسی از بیکمانش
 دیوکی بودی از بیکمانش
 هر که داد او دس منزه شش
 بسوزد تا بسوزد افتخارش
 هر که با جا او اندازد پیش
 رفت باید بیجا او در زندانش

کر کند دعوی باری کس از و با و رنداد
 این غزل را که جلال آری نثار بر زم خسرو
 ناصر الدین شه که کوی صبح در چوکان امزش
 چون دل سودانی اندر حلقه زلف بخاری

از بهم با سببان بر چه برده بستی
 بچیز زلف مشکین کردی رها ز دستم
 دل با خیال چیست در از تو کفکوفه
 ای آنکه پیش جانان خود را سپر نمودی
 را اندر کوی دلبر آتشه بصدا فسونم
 گردی چون دل شکسته چون زلف یار دهم
 ای مدعی جوزلفش آغوشی پریشان
 تا کی جلال نالی این جبر را و صالی هست
 چون نیست دولت و وصل آن بر غم دشمن

چون نیست جام وصلت ایدوست تازه که دم

بایا چشم مست آئین می برستی

حذر از چشمهای قاتلش
 دل بنهاد جان بغارت برد
 در و مر جامم او قناد از چشم
 شد معطر مشام جان که صبا
 هر که چون تو بوستانی هست
 ای بسا خلق را که یوسف دل
 تیغ ابرو و دیر مژگانش
 زلف آشفته چشم قاتلش
 تا بدیدم بد تو مر جانش
 بونی آوزد از کلماتش
 نکشد دل بسیرستانش
 کم شد اندر چه ز ستم خدایش

خواهی ماه جا به او اطلاع
 بخسوف وز دال و نقصانش

در بیجا

خوشباری چیست مستی خوشتر است
 مینوی چیست بیستی خوشتر است
 بنی جان بگذار که اندر عشق او
 فایح است از دو مبالا و در عشق
 کان شکنج از درستی خوشتر است
 داغ و مسج که بار بعد از این
 هر که با بد از دمانت کسج عشق
 تکیب دادند مشکینتی خوشتر است
 چون دل سخت تو و عمل جلال
 با من آن بیان کیستی خوشتر است
 در بیجا

با برسان باد مباری را بنج خورشید
 با صبا زنده کرد در حلقه کبوتری دوتایی
 دل ز بوی گل چو میل است شد و کوی
 نسبتی دارد در همانا بوی گل با بوی دوتایی
 دل چو بانه سم از ز جان کجا آید
 شیر در سینه ز جوشم چون آبی دوتایی
 چو بر منود دوست که شد خنده خندان
 هر که عاشق تو محفل با پیش جوی دوست
 دل به برین تو فایز است که آن نیست
 جان از دو عالم در آرزوست که آن نیست
 چشم از طبیب دور که عطر بیاض است
 سیم چو در جبهه چو زنده بنام دل دوتایی
 جان در صفحہ و مقار است که آن نیست
 هیچ کس از جان دل چون من آرزوست که آن نیست
 که در من آن کس بسیار است که آن نیست
 تا با عاقل اندر ذرات آرزوست
 اشک چشم و رنگ حسرت است که آن نیست

دل ایضا

مستراست کسی را بد مهر عیش مدام
 بنوسن با ده که خلدت بزم از رخ دوست
 نسیم باد صبا دوشش بوی جان آرد
 بسرو سبست بالای دلگشت تکلم
 بیایغ سرو فرو بست لب ز آزادی
 به رنگ بر تو شد رنگ بعد یاران کرد
 رو با بود اگر ت خاص دو عالم در طلبند
 ز تاب آتش عشقت اگر نوزد دل
 بگیش عشقتی ز رنگ و نام جوی
 حدیث عشق تو گفتیم بنامه بنویسیم
 عبادت مگر کس سوده مگر بر زلف

سر طوک عمم را در نا صبر الدین شاه
 که دین و دولت از تیغ او گرفتند

بهر آنست که شکرانه ز پانی را
 نبرد ای عشق خارم که یک سلسله است
 جگر زخمی سر زلف تو عاقل نشود
 بعد از این که کوشش من در زخم عشق کینت
 با زار سلسله زلف و لارا م جلال
 بند نهاده با این دل هر جانی را

صیحه دم آمد شیمی شکست بوز کوی دوست
 بر ز طبیب نماند چنین شد شام از جوی دوست

